

گزارش یک زندگی

آنچه در زیر به نظر خوانندگان ارجمند می‌رسد، فشرده‌بخشهایی است از کتاب ارزشمند «گزارش یک زندگی» نوشته‌ی دانشمند برجسته و دولتمرد نیکنام، شادروان دکتر علی‌اکبر سیاسی، که «نشر اختران» در دسترس دوستداران ادب و فرهنگ و سیاست گذاشته است (چاپ سوم، ۱۳۹۴).

ایران پیش از سال ۱۳۰۰ شمسی

و کودتای ۱۲۹۹

برای کسانی که سن‌شان اجازه نمی‌دهد که اوضاع ایران قبل از سال ۱۳۰۰ شمسی را دیده باشند بسیار دشوار است بتوانند آنچه را که به اختصار در این باب گفته می‌شود باور کنند.

در تهران، پایتخت کشور شاهنشاهی، کوچه‌ها و خیابانها تنگ و تاریک و زمستان پر از گل‌ولای و سایر فصول پر از گردوخاک بودند. از این‌رو وسایل نقلیه‌ی آن زمان یعنی اسب و الاغ و قاطر و درشکه و کالسکه وقتی که می‌گذشت عابران را سر تا پا گل‌آلود می‌کردند یا مقداری گرد و خاک به خوردشان می‌دادند. از آسفالت و آب لوله‌کشی البته خبری نبود. مردم با آب آلوده‌ی جویهای کثیف، حوضها و آب‌انبارهای خانه‌هایشان را پر می‌کردند و این آب را به مصرف خوردن و دست و رو شستن استحمام و توالی... می‌رساندند.

در این پایتخت نه شهرداری وجود داشت نه ثبت اسناد و املاک. نه شناسنامه بود نه نام خانوادگی. هر کس مانند قدیم به نام پدر معرفی می‌شد.... مردها لباسهای بلند دست و پاگیر، قبا، ردا، لباده و عبا در بر داشتند و زنان زیر چادر و چاقچور سیاه مستور بودند. خانمهای متعین غالباً چاقچور نمی‌پوشیدند

ولی چادر سیاه باید چنان بلند باشد که تا مچ پایشان را بپوشاند. زنان البته کوچکترین شرکتی و دخالتی در امور اجتماعی نداشتند و مطیع صرف و در اختیار شوهرانشان بودند که حق داشتند هر موقع اراده می‌کردند طلاق‌شان دهند. دخترها از سن شش سالگی زیر چادر می‌رفتند و والدین می‌توانستند آنها را از سن نه سالگی شوهر دهند.

از آنچه درباره پایتخت گفته شد می‌توان قیاس کرد به وضع و حال شهرهای دیگر کشور. در راههای ناهموار و خاکی که شهرها را به یکدیگر متصل می‌ساخت امنیت وجود نداشت و چه بسا قافله‌ها را که از کجاوه و یالکی و دلیجان و کالسکه تشکیل می‌یافت دزدهای سرگردنه می‌زدیدند، مال مسافران را می‌ربودند و به جان آنان آزار می‌رساندند.

ارتشی وجود نداشت، زیرا روی معدودی سرباز بی‌بندوبار غالباً بی‌جیره و مواجب که با تخم‌مرغ فروشی یا کاسبی دیگر بصورت طواف امرار معاش می‌کردند نمی‌شد اسم ارتش گذاشت. ارتش در واقع عبارت بود از یک هنگ قزاق که به فرماندهی یک کلنل روسی اداره می‌شد.

وضع اقتصادی بسیار نامناسب و خزانه‌ی دولت همیشه تهی بود. دولت برای پرداخت حقوق کارمندان

● علی اصغر حکمت به مصداق گفته‌ی معروف و صحیح عامیانه که «گل بی‌عیب خدا است»، خالی از عیب نبود. ایرادهایی بر او می‌گرفتند که شاید بعضی از آنها بجا بوده باشد. ولی واقع این است که این مرد در تمام مدتی که عهده‌دار وزارت فرهنگ بوده با پشتکاری خستگی‌ناپذیر و ذوق و شوقی سرشار خدمات بسیار ارزنده به فرهنگ ایران کرده است. تأسیس دانشگاه تهران و چندین دانشسرا و ساختمان و تأسیس بسیاری از دبستانها و دبیرستانها در تهران و شهرستانها و تعمیر بناهای تاریخی مهم و تأسیس موزه‌ی ایران باستان و بسیاری کارهای دیگر از آثار دوران وزارت او هستند. از این رو جا دارد که نامش در تاریخ فرهنگ ایران همیشه باقی بماند و از او به نیکی یاد شود.

است کشوری عقب‌افتاده و بدون راه باشد و نیازمند به کمک و دستگیری آن دولت باقی بماند. این چنین ایرانی البته فاصله‌ی خوبی بود میان اروپا و هندوستان و گذشتن از آن بسیار دشوار می‌گردید. این سیاست را انگلستان به‌خصوص بعد از کوشش ناپلئون به این که ارتش خود را از ایران بگذراند و در هندوستان ضربه‌ی شدیدی به حریف وارد آورد اتخاذ کرد و آنرا پیوسته در برنامه‌ی سیاست خارجی خود نگاه داشت.

اما انقلاب ۱۹۱۷ و استقرار حکومت کمونیستی در روسیه و توجه آن دولت به سرحدات جنوبی خود، خاصه به ایران، انگلستان را وادار کرد به اینکه سیاست خود را درباره‌ی ایران به کلی تغییر دهد. فقر و بیچارگی مردم ایران ممکن بود با تشویق و تحریک شوروی مقدمه‌ی کمونیست شدن این کشور شود و ایران کمونیست همسایه‌ی هندوستان، مردم استعمار زده و مفلوک آن مستعمره را خواه‌ناخواه به‌سوی کمونیسم بکشاند. برای جلوگیری از چنین پیش‌آمدهای نامطلوب احتمالی، انگلستان مال‌اندیش تصمیم گرفت از اینکه زمامداران رژیم تازه‌ی روسیه در سالهای اول انقلاب

معدود خود غالباً دست نیاز به‌سوی «کمپانی نفت ایران و انگلیس» (امتیاز داری) دراز می‌کرد و به گرفتن مساعده‌ای به مبلغ ۱۵ یا ۱۶ هزار لیبره قانع بود.

صاحبان نفوذ و قدرت دیگر در ایران آن زمان سفارتخانه‌های روس و انگلیس بودند و رجال و ملاکین بزرگ برای حفظ دارایی و مقام خود و افزودن بر آنها خویشتن را به یکی از آن دو سفارتخانه می‌بستند. حق قضاوت قونسولی یعنی «کاپیتولاسیون» که پایه‌اش در عهدنامه‌ی ترکمن‌چای گذاشته شده بود کاملاً برقرار بود و همه‌ی کشورهای غربی از آن بهره می‌بردند زیرا در عهدنامه‌هایی که با دولت ایران منعقد می‌ساختند قید می‌کردند با حق استفاده از حقوق «دولت کامله‌الوداد» و مراد از دولت کامله‌الوداد، دولت تزاری روسیه بود که قرارداد ترکمن‌چای را با ایران بسته بود. بنابراین، هرگاه یکی از اتباع خارجه مرتکب جرمی می‌شد - ولو کشتن یک ایرانی بود - در یکی از ادارات وزارت امور خارجه به‌نام «اداره‌ی قضاوت قنسولی» در حضور قنصل کشور متبوع او مورد مختصر سوال و جواب قرار می‌گرفت و تسلیم آن قنصل می‌گردید تا هرگونه مقتضی بدانند و بخواهند با او عمل کنند. بهانه‌ای که خارجیان برای حفظ این امتیاز برای خود داشتند این بود که در آن زمان در ایران دادگستری (عدلیه) به‌معنی اروپایی کلمه وجود نداشت و دعاوی در محضر شرعی یعنی توسط علما (ملاها) مطرح و حل و فصل می‌شد.

تعرفه‌های گمرکی را خارجیا دیکته می‌کردند تا وارداتشان در ایران تقریباً بدون پرداخت حقوق گمرکی باشد و آنچه را که از کشور ما می‌بردند با آن به دلخواه خود عمل کنند.

این بود به نحو اجمال تابلویی از اوضاع ایران قبل از سال ۱۳۰۰ شمسی.

در تمام مدت قرن نوزدهم تا انقلاب کبیر ۱۹۱۷ که روسیه‌ی امپراتوری را تبدیل به روسیه‌ی کمونیست کرد، سیاست امپراتوری انگلستان این بود که چون ایران سر راه بزرگترین مستعمره‌اش هندوستان واقع

رعد و برق که شهرت وابستگی به انگلستان داشت نخست‌وزیر شد و رضاخان (که بعدها سردار سپه شد) نخست به فرماندهی کل قوا قناعت کرد ولی اندکی بعد وزیر جنگ و پس از آن نخست‌وزیر شد و سرانجام به سلطنت انتخاب گردید و با اجرای مرام «انجمن ایران جوان»... وضع ایران را به کلی دگرگون ساخت. او بی‌تردید با موافقت انگلستان سر کار آمد ولی مردی به تمام معنی وطن‌پرست بود و چون زیر بار آن کشور نرفت و تقاضاهای آنها را که به ضرر ایران تشخیص می‌داد نپذیرفت، سرانجام در اوایل جنگ جهانی دوم، هنگامی که ارتش متفقین برای رساندن کمک به روسیه ایران را فرا گرفته بودند، او را از سلطنت انداختند و به اسارت بردند....

ریاست اداری تعلیمات عالی

قانون تربیت معلم - قانون تأسیس دانشگاه

تازه از سفر دوم اروپا به ایران بازگشته بودم (۱۳۱۰ شمسی - ۱۹۳۱ میلادی) که به دعوت علی اصغر حکمت کفیل وزارت فرهنگ به دیدن او رفتم. به این امید که فکر دیرین خود را درباره‌ی آموزش و پرورش عمومی اجباری مجانی به او تلقین کنم. با گرمی مرا پذیرفت و گفت: «آقای علاء، وزیر مختار ایران در پاریس که در جلسه‌ی دفاع از رساله‌ی دکتری شما حضور داشته گزارش آنرا به دربار و وزارت خارجه فرستاده و رونوشتی هم به وزارت فرهنگ رسیده است. خواستم این توفیق درخشان را به شما تبریک بگویم. ضمناً به اطلاع شما برسانم که من هم به میمنت این پیروزی به اعلیحضرت عرض کردم اجازه دهند دانشگاهی در تهران تأسیس شود، پیشنهاد را پسندیدند و تصویب فرمودند.» گفتم: «حالا من به جنابعالی تبریک می‌گویم. ولی آیا تصور نمی‌فرمایید که مهمتر از تأسیس دانشگاه و مقدم بر آن تهیه‌ی وسایل برقراری آموزش و پرورش اجباری مجانی باشد؟» گفت: «این فکر هم بسیار خوب است و خوشبختانه این دو اقدام

سرگرم و گرفتار امور داخلی خود هستند استفاده کند و دست روی ایران بگذارد؛ این بود که با نخست‌وزیر وقت ایران، وثوق‌الدوله، قراردادی امضا کرد که بر طبق آن مالیه (وزارت دارایی) و قشون (ارتش) ایران دست‌بسته تقدیم مستشاران انگلیسی می‌شد.

وطن‌پرستان و وثوق‌الدوله را خیانتکار خواندند. این قضاوت درباره‌ی آن مرد فاضل با شخصیت قدری عجولانه بود. وضع ایران در آن زمان از هر حیث بسیار خراب بود و شاید او واقعاً چنین تشخیص داده بود که راه نجات از ورشکستگی و بدبختی، انعقاد چنین قراردادی را ایجاب می‌کرده است و از روی حسن‌نیت به امضای آن تن در داده است. ولی چیزی که این فرض تبرئه‌آمیز را سست می‌کند شایعه‌ای است که بر طبق آن او و نصرت‌الدوله، وزیر دارایی‌اش، هر کدام مبلغ یکصد یا دویست هزار لیره (کم‌تر یا بیشتر) از انگلستان برای امضای قرارداد رشوه گرفته بوده‌اند. صحت یا سقم این شایعه، پس از تحقیق کافی، با تاریخ‌نویسان خواهد بود.

به هر حال، ملت ایران که متجاوز از یکصد سال از روس و انگلیس جز بدی ندیده بودند و کوچکترین اعتمادی به حسن‌نیت آنها نداشتند با قرارداد وثوق به مخالفت برخاستند و وقتی این قرارداد برای تصویب به مجلس شورای ملی رفت نمایندگان، با اینکه اکثرشان از برگزیدگان دولت بودند، زیر فشار افکار عمومی آنرا رد کردند.

سیاستمداران انگلستان که متوجه شدند فقر و بیچارگی ملت ایران غرور و وطن‌پرستی آنها را از بین نبرده است فکر نویی کردند و نقشه‌ی تازه‌ای کشیدند که سرانجام به نفع ایران تمام شد. آن نقشه این بود که ایران به دست خود ایرانیان از آن موضع نابهنجار بیرون آمده آباد شود و تقویت گردد و خود جلوی کمونیسیم را بگیرد. این بود که نقشه‌ی کودتای ۱۲۹۹ کشیده شد و توسط سرهنگ رضاخان اجرا گردید و سید ضیاء‌الدین طباطبائی مدیر سابق روزنامه‌های

● رضاشاه گذشته از تأسیس نخستین دانشگاه ایران، یعنی دانشگاه تهران، سالی یکصد دانشجویی برای تکمیل معلومات و تخصص در رشته‌های مختلف علوم و فنون و یکصد تن دیگر برای احراز تخصص در رشته‌های گوناگون نظام به اروپا اعزام می‌داشت. اسماعیل مرآت با سمت وابسته‌ی فرهنگی سفارت ایران در پاریس سرپرستی دانشجویان غیرنظامی را عهده‌دار شد و از عهده این کار به شهادت دانشجویانی که با او تماس داشتند به خوبی برآمد. در بازگشت به ایران به وزارت فرهنگ منصوب شد.

شورای ملی برد و به تصویب رسانید. این قانون بدون سر و صدا انقلابی عظیم در فرهنگ ایران ایجاد کرد. معلم شدن شرایطی پیدا کرد و تکلیف حقوق و مزایا و ارتقای معلمین را قانون معین کرد. ضمناً اصطلاحات تازه‌ی فارسی قانوناً رسمیت یافتند. از آن جمله هستند «دبستان» به جای مدرسه‌ی ابتدایی، «دبیرستان» به جای مدرسه‌ی متوسطه، آموزگار به معنی معلم دبستان و دبیر به معنی معلم دبیرستان. در این قانون تأسیس دانشسراهای مقدماتی به منظور تربیت آموزگار پیش‌بینی شده بود و برای تشویق جوانان به اینکه داوطلبان ورود به دانشسرا با داشتن تحصیلات کلاس نهم، یعنی سه سال اول دوره‌ی متوسطه، می‌توانند دو سال به تحصیل بپردازند و دیپلم فارغ‌التحصیل آنها از نظر مزایای قانونی معادل دیپلم کامل متوسطه محسوب شود، یعنی یک سال زودتر به این امتیاز دست بیابند. ثانیاً پایه‌ی حقوق آنها به‌میزانی تعیین شد که بالاتر از میزان حقوق کسانی بود که وارد کادر اداری می‌شدند. ثالثاً دانشسرا شبانه‌روزی و مجانی بود. غرض از شبانه‌روزی بودن به‌خصوص این بود که آموزگاران آینده در این دو سال زیر نظر دبیران ورزیده و مربیان متخصص ضمن فرا گرفتن معلومات کافی و روشهای مناسب تدریس ضمناً تربیتی مناسب حاصل کنند و شایستگی تربیت اخلاقی کودکان و نوجوانان را علماً و عملاً به‌دست

مانعةالجمع نیستند و ما می‌توانیم این هر دو را با هم انجام دهیم. اینکه گفتم ما می‌توانیم از این جهت است که شما را برای ریاست تعلیمات عالی‌ی وزارت فرهنگ انتخاب کرده‌ام. من که چنین انتظاری نداشتم تکانی خورده بی‌اختیار گفتم: «از حسن ظن جنابعالی البته ممنون هستم ولی با کمال تأسف با گرفتاریهای زیادی که دارم تدریس در دارالفنون و مدرسه‌ی سیاسی و تألیف اولین کتاب خودم در روان‌شناسی از قبول این کار اداری معذور خواهم بود.» گفت: «این حرف را نزنید، عذر شما پذیرفته نیست. مجبورید قبول کنید. من به امید کمک و همکاری و به پشتیبانی صلاحیت شما تأسیس دانشگاه را به عرض شاه رسانیده‌ام.» گفتم: «ممکن است دیگری را برای همکاری دعوت کنید؟» گفت: «خودتان می‌دانید که برای این امر مهم فعلاً صلاحیت‌دارتر از شما کسی را نداریم.» گفتم: «خیال نمی‌کنم چندان صلاحیتی داشته باشم.» گفت: «به فرض اینکه چنین باشد، چنانکه می‌دانید فرانسویها می‌گویند در مملکت کورها آدم یک چشمی پادشاه است.» گفتم: «این تعارف عجیبی که از من می‌کنید، اهانتی را که نسبت به دیگران روا می‌دارید، جبران نمی‌کند.» گفت: «من نه قصد اهانت داشتم نه قصد تعارف، ضرب‌المثلی بود به فکر آمد. به زبان آوردم. به هر حال (کاغذی را از روی میز برداشت و جلوی من گذاشت) این است ابلاغ شما.» کاغذ را گرفتم و خواندم و پس از اندکی تأمل گفتم: «قبول می‌کنم به شرط آنکه موقت و برای مدتی کوتاه باشد.» گفت: «البته برای مدتی که این دو کار روبه‌راه شوند.»

کارم خیلی سنگین می‌شد ولی امید عملی شدن قسمتی از آرزوهایی را که درباره‌ی فرهنگ داشتم آنرا جبران می‌کرد. پس در وزارتخانه حاضر شدم و کار خود را آغاز کردم. در اداره‌ی تعلیمات عالی‌ی مجتبی مینوی، حسین دها، ضیاءالدین ضیایی از جمله همکارانم بودند. من در مدتی کوتاه لایحه‌ی قانونی «تربیت معلم» را تهیه کردم و حکمت آنرا به مجلس

فرانسوی، دانشکده‌ی پزشکی بنا گردید....

پس از اینکه قانون تربیت معلم و قانون تأسیس دانشگاه به تصویب رسیدند و تأسیس دانشسراهای مقدماتی آغاز شد و در تشکیلات و برنامه‌های دانشکده‌ها تجدید نظر به عمل آمد، من وظیفه‌ی اداری خود را انجام پذیرفته دانستم و موضوع را به اطلاع حکمت رساندم.... حکمت به‌ناچار با کناره‌گیری من موافقت کرد به این شرط که رابطه‌ی خود را با او قطع نکنم و در صورت لزوم از تأیید او در کارهای مفیدی که در وزارت فرهنگ انجام می‌دهد مضایقه ندارم. این شرط را پذیرفتم و طبق آن عمل کردم نه تنها تا زمانی که وزیر بود، بلکه وقتی هم که از وزارت افتاده بود.... علی اصغر حکمت نخست کفیل و اندکی بعد وزیر فرهنگ، به مصداق گفته‌ی معروف و صحیح عامیانه که «گل بی‌عیب خدا است»، خالی از عیب نبود. ایرادهایی بر او می‌گرفتند که شاید بعضی از آنها به‌جا بوده باشد. ولی واقع این است که این مرد در تمام مدتی که عهده‌دار وزارت فرهنگ بوده با پشتکاری خستگی‌ناپذیر و ذوق و شوقی سرشار خدمات بسیار ارزنده به فرهنگ ایران کرده است. تأسیس دانشگاه تهران و چندین دانشسرا و ساختمان و تأسیس بسیاری از دبستانها و دبیرستانها در تهران و شهرستانها و تعمیر بناهای تاریخی مهم و تأسیس موزه‌ی ایران باستان و بسیاری کارهای دیگر از آثار دوران وزارت او هستند. از این رو جا دارد که نامش در تاریخ فرهنگ ایران همیشه باقی بماند و از او به نیکی یاد شود.

وزرای فرهنگ بعد از حکمت تا سقوط رضاشاه

رضاشاه گذشته از تأسیس نخستین دانشگاه ایران، یعنی دانشگاه تهران، سالی یکصد دانشجوی برای تکمیل معلومات و تخصص در رشته‌های مختلف علوم و فنون و یکصد تن دیگر برای احراز تخصص در رشته‌های گوناگون نظام به اروپا اعزام می‌داشت. اسماعیل مرآت با سمت وابسته‌ی فرهنگی سفارت ایران در پاریس سرپرستی دانشجویان غیرنظامی را عهده‌دار شد و از

آورند. مقدمات تأسیس دانشسراها در شهرستانهای مهم به‌تدریج فراهم می‌شد و من در این باره اصرار مخصوص داشتم و الحق حکمت هم کوتاهی نداشت. من آرزویی که در ته دل می‌پروراندم، چنانکه آنرا چند سال قبل در کتاب «ایران در تماس با مغرب زمین» و بعد در جراید و مجلات بارها به زبان آورده بودم، این بود که مقدمات امکان برقراری آموزش ابتدایی عمومی مجانی هرچه زودتر فراهم شود. اساسی‌ترین اقدام برای حصول منظور، تأسیس روزافزون همین دانشسراها بود.

همزمان با تهیه و تصویب قانون تربیت معلم در اداره‌ی تعلیمات عالی‌ه کمیسیون مرکب از محمدعلی فروغی، غلامحسین رهنما، دکتر عیسی صدیق و من تشکیل یافت برای تهیه‌ی قانون تأسیس دانشگاه.

لایحه تهیه شد و حکمت آنرا تقدیم مجلس کرد و آنها پس از رسیدگی در تاریخ ۱۵ بهمن ۱۳۱۳ شمسی به تصویب رساندند. با تصویب این قانون چند واژه‌ی فارسی نیز به رسمیت شناخته شدند. از آن جمله‌اند واژه‌های «دانشگاه» به‌جای «دارالعلم» عربی و «اونیورسیته» یا «یونیورسیتی» اروپایی، «دانشکده» به‌جای «مدرسه‌ی عالی»، دانشجو، دانشنامه و پایان‌نامه. این اصطلاحات را باید بیشتر نتیجه‌ی حسن سلیقه و ذوق حکمت - که اندکی بعد عنوان او از کفالت تبدیل به وزارت شد - دانست....

وزیر فرهنگ برای محل دانشگاه یکصد هزار متر از اراضی شمال غربی تهران را که در آن زمان بیابانی بی‌آب و علف بود در نظر گرفت و به شاه پیشنهاد کرد. رضا شاه گفت: «فقط امروز را در نظر نگیرید، به فکر فردا هم باشید، زمین بیشتر بردارید.» حکمت ۲۰۰ هزار متر از آن اراضی را به بهای پنج ریال و نیم اکتیاف کرد. بعدها معلوم شد که نظر دورانیش شاه را درست درک نکرده و می‌بایستی چندین برابر برداشته بود. به هر حال، رضا شاه نخستین سنگ بنای دانشگاه را به دست خود در آن اراضی گذاشت، در محلی که اندکی بعد طبق نقشه‌ی «آندره گدار» مهندس و معمار

محمد تدین و دکتر عیسی صدیق - نیز بی نتیجه ماند، یعنی آنها هم از این گوش شنیدند و از آن گوش به در کردند. گویی قسمت این بود که چندی بعد افتخار این اقدام مهم نصیب من گردد.

رضا شاه و سقوط او

این وظیفه‌ی تاریخ‌نویسان محقق و بی طرف است که با توجه به وضع ایران قبل از رضاشاه اقداماتی را که این مرد بعد از کودتا تا هنگام سقوط از سلطنت در کشور انجام داده است به تفصیل شرح دهند. من در اینجا بعنوان شاهد عینی فقط به اشاره‌ای قناعت می‌کنم.

از جمله کارهای او: از بین برداشتن فئودالینه (ملوک‌الطوایفی) و درآوردن همه‌ی ایلات و عشایر و همه‌ی استانهای ایران زیر فرمان حکومت مرکزی - ساختن راه آهن سراسری ایران با وسایل محدود و ابتدایی آن زمان بی آن که پولی از خارج به قرض گیرد - ایجاد ارتش ایران به معنی جدید کلمه - سازمان دادن وزارتخانه‌های دادگستری، دارایی... - از بین بردن حق قضاوت کنسولی یعنی الغای کاپیتولاسیون - تجدید نظر در عهدنامه‌های ایران با دول خارجه بر مبنای حقوق و احترام متقابل - اعزام هزاران دانشجوی به اروپا برای فرا گرفتن علوم و فنون جدید - ملبس ساختن مردان ایرانی به لباس و کلاه متحدالشکل اروپایی - شرکت دادن زنان در زندگی اجتماعی - و بسیاری کارهای دیگر....

از ایرادهایی که به رضاشاه می‌گرفتند یکی استبداد رأی و دیکتاتوری او بود. کسی آزادی برای اظهار عقیده و رأی درباره‌ی امور مملکت نداشت. از این رو روشنفکران و حتی اعضای «انجمن ایران جوان» با این که رضاشاه تقریباً همه‌ی مواد برنامه آنها را به موقع اجرا می‌گذاشت ناراضی بودند. اما نه آنها و نه به طور کلی ملت ایران کوچکترین دخالتی در سقوط او نداشتند. همان عواملی که بیست سال پیش در به روی کار آمدن او دخالت یا با آن موافقت داشتند، اینک که

عهده این کار به شهادت دانشجویانی که با او تماس داشتند به خوبی برآمد. در بازگشت به ایران از طرف رضاشاه به وزارت فرهنگ منصوب شد....

اسماعیل مرآت دست به هر سه کار زد. چند دانشسرای جدید تأسیس کرد. شش دبستان نمونه ساخت و چند تن از معلمان با صلاحیت را با پرداخت حق التالیف به تدوین کتابهای دبیرستانی گماشت. کار این معلمان چندان دشوار نبود؛ زیرا به تجدیدنظر در جزوه‌هایی که سر کلاس گفته بودند و اصلاح و تکمیل آنها محدود می‌گردید. وزیر فرهنگ متن تهیه شده هر یک از این کتابها را به یکی از کسانی که به دانش و حسن سلیقه‌ی آنها اعتقاد داشت می‌سپرد تا آنها به دقت مطالعه و در صورت لزوم از حیث عبارت یا مطلب حک و اصلاح کنند. آنگاه متون اصلاح یا تصحیح شده را به دست چاپ می‌سپرد. چیزی نگذشت که بسیاری از کتابهای درسی دبیرستانی از طبع خارج شده در دسترس دانش‌آموزان قرار گرفت و آنها را از جزوه‌نویسی رهایی بخشید و به دبیران مجال داد به توضیح و تفسیر مطلب پیردازند.

محمد علی فروغی (ذکاءالملک)، غلامحسین رهنما، دکتر عیسی صدیق و من و شاید یکی دو تن دیگر مأمور تجدید نظر در متون تهیه شده بودیم. البته هیچ‌گونه توقع پاداش نداشتیم. ولی مرآت برای رسیدگی و تجدیدنظر هر کتاب مبلغی به ما می‌پرداخت....

من یک توصیه‌ی دیگری هم به مرآت کردم که ناشنیده گرفت، چنانکه وزیرانی هم که بعد از او آمدند ناشنیده گرفتند؛ آن این بود که دانشگاه پایه‌هایش استحکام کافی یافته است و می‌تواند قائم به ذات باشد. بنابراین اقتضا دارد چنانکه قانون هم اجازه می‌دهد از وزارت فرهنگ تفکیک شود و استقلال یابد. معلوم بود که وزیر فرهنگ نمی‌خواهد با از دست دادن دانشگاه قلمرو فرمانروایی و اختیارات خود را محدود کند و به حکومت بر دبستانها و دبیرستانها قناعت نماید. توصیه و تذکر من و چند تن از استادان با سابقه‌ی دانشگاه به وزیران فرهنگی که بعد از مرآت آمدند - مانند سید

است مستبد و خودکامه و ملت ایران را تحت فشار قرار داده و از آزادی به کلی محرومشان داشته... مصطفی فاتح ناگهان فریاد برآورد: «رفقا! رضاشاه سرنگون شد.» گفتیم: «این چه حرفی است می‌زنی؟» گفت: «این که لندن از او بد می‌گوید معنی‌اش این است که او را خواهند انداخت. حالا ما جوانان باید خودمان دولت آینده را تشکیل دهیم.» آن‌گاه هر یک برای خود وزارتخانه‌ای را در نظر گرفتند و مرا هم برای وزارت فرهنگ نامزد کردند. من در تمام این مدت چیزی نگفته سکوت کردم.

چند روز بعد اطلاع یافتیم که انگلستان به نمایندگی از طرف متفقین از رضاشاه خواسته است که کارشناسان و کارمندان آلمانی را که از سالهای پیش در خدمت ایران بودند از کار برکنار و از ایران اخراج کند. رضاشاه وقتی به این تقاضا نگذاشته و اقدامی نکرده است. به این جهت انگلیسی‌ها به سپاهیان خود دستور داده‌اند در جنوب ایران پیاده شوند. سپاهیان ایران به دستور شاه به مقاومت پرداخته‌اند و به دلایلی که روشن نیست پس از دادن تلفاتی عقب‌نشینی کرده‌اند. انگلیسی‌ها شاه را مجبور کردند استعفا کند (شهریور ۱۳۱۹). آن‌گاه او را به یکی از مستعمرات خود تبعید کردند. چند سال بعد رضاشاه در افریقای جنوبی در شهر ژوهانسبورگ چشم از این جهان فرو بست.

رضاشاه وقتی خود را ناچار به استعفا دیده بود از محمدعلی فروغی (ذکاءالملک) تقاضا کرده بود با قبول نخست‌وزیری ترتیب این کار و همچنین ترتیب جانشینی فرزندش ولیعهد را به تحت سلطنت بدهد.

فروغی با این که مدتی بود مورد بی‌مهری شاه قرار گرفته و رنجیده‌خاطر بود این وظیفه‌ی خطیر را به عهده گرفت و با فراست و کیاستی که داشت ترتیب استعفا‌ی شاه و عزیمت او و جانشینی محمدرضا ولیعهد را داد و بی‌درنگ به تشکیل دولت خود پرداخت. از کسانی که در خانه‌ی دکتر مشرف نفیسی برای خود پست‌هایی در نظر گرفته بودند فقط دو تن را به همکاری دعوت کرد. یکی دکتر مشرف نفیسی برای وزارت دارایی بود

● اسماعیل مرآت چند دانشسرای جدید تأسیس کرد. شش دبستان نمونه ساخت و چند تن از معلمان با صلاحیت را با پرداخت حق‌التألیف به تدوین کتابهای دبیرستانی گماشت. کار این معلمان چندان دشوار نبود؛ زیرا به تجدیدنظر در جزوه‌هایی که سر کلاس گفته بودند و اصلاح و تکمیل آنها محدود می‌گردید. وزیر فرهنگ متن تهیه شده هر یک از این کتابها را به یکی از کسانی که به دانش و حسن سلیقه‌ی آنان اعتقاد داشت می‌سپرد تا آنها به دقت مطالعه و در صورت لزوم از حیث عبارت یا مطلب حک و اصلاح کنند. آنگاه متون اصلاح یا تصحیح شده را به دست چاپ می‌سپرد.

او را فارس میدان و زیاده از حد اسب‌تازان می‌یافتند باعث سقوطش شدند. اینک توضیحی مختصر در این باب:

در آن هنگام جنگ دوم به شدت جریان داشت. سپاهیان هیتلر خاک روسیه را فرا گرفته و تا قفقاز رانده و در واقع به دروازه‌های ایران نزدیک شده بودند. ایرانیان که بیش از یک قرن از رقابت انگلیس و روس در کشورشان رنج برده بودند همیشه آرزومند بودند که کشور ثالثی پیدا شود و به میان آید تا شاید بتواند عملیات ضد ایرانی آن دو دولت را خنثی کند. حاصل اینکه با پیروزی آلمان در جنگ موافق بودند و آنها امری محرز و مسلم می‌پنداشتند. رضاشاه هم مانند دیگران همین نظر و همین اعتقاد را داشت.

در همان اوان روزی ابوالحسن ابتهاج، مصطفی فاتح و من در منزل دکتر مشرف نفیسی جمع بودیم و درباره‌ی اوضاع روز بحث و گفتگو داشتیم. فاتح گفت: «حالا ببینیم رادیو لندن چه خبرهایی می‌دهد.» آن زمان معدودی از اشخاص رادیو داشتند. دکتر نفیسی از آنان بود. خود را به رادیو که صدایش بسیار ضعیف بود نزدیک کردیم و گوش فرا دادیم. رادیو لندن بعد از مقدماتی شروع کرد به انتقاد از رضاشاه که این مردی

و دیگری من برای وزارت فرهنگ.

دولت فروغی

آشنایی من با فروغی سابقه‌ی درازی داشت. در نوجوانی پیش از رفتن به فرانسه چند سال اولی که در مدرسه‌ی سیاسی (که بعدها تبدیل به دانشکده حقوق شد) تحصیل می‌کردم فروغی ریاست آن مدرسه را عهده‌دار بود و ضمناً معلم تاریخ ما بود. در بازگشت از سفر اول اروپا (۱۹۱۵ میلادی) گاه‌گاه برای اظهار ادب به دیدن او می‌رفتم و او با گشاده‌رویی مرا می‌پذیرفت. در بازگشت از سفر دوم اروپا (۱۹۳۱ میلادی) ملاقات و مصاحبت ما صورت دوستانه‌تر و گرم‌تری داشت و بیشتر به بحث و گفتگوی علمی و فلسفی می‌گذشت. او به دعوت من چند بار به «انجمن ایران جوان» آمد و با بیانات و سخنرانیهای خود حاضران را مستفیض کرد.

با این سوابق، وقتی نخست‌وزیر شد نخستین کسی را که برای همکاری دعوت کرد من بودم ولی من با کمال تأسف دعوت او را نپذیرفتم. او به هیچ‌وجه چنین انتظاری نداشت و با تعجب فراوان علت را پرسید. اول بهانه‌هایی از این قبیل آوردم: گرفتاری خانوادگی، در دست داشتن تألیف دو کتاب که تمام اوقات فراغت بعد از تدریس را می‌گیرد... کلام را قطع کرد و با لبخندی تلخ گفت: «این‌ها که بهانه است راستش را بگویید.» آن‌گاه من هم راست و پوست‌کنده گفتم: «من نمی‌خواهم اولین گامی که در میدان سیاست می‌گذارم هنگامی باشد که مملکت زیر چکمه‌های سپاهیان خارجی قرار دارد و بدون موافقت آنها نمی‌توان کاری انجام داد و این در برابر مردم برای انسان ایجاد بدنامی می‌کند.» گفت: «خیال می‌کنید من هم این ملاحظات را نداشته‌ام؟ پس کی باید فداکاری کرد؟ اگر سیل مهیبی جاری شود و امکان این خطر باشد که همه هستی شما را از بین خواهد برد آیا باید دست روی دست گذاشته راحت بنشینید و هیچ اقدامی نکنید؟» گفتم: «البته حق با جنابعالی است و من جز این‌که در برابر فداکاری

شما سر تعظیم فرود آورم چاره‌ای ندارم. در عین حال باید به این نکته توجه داشت که جنابعالی در سیاست سابقه‌ی ممتد دارید و امتحان پاکدامنی و وطن‌پرستی خود را داده‌اید و هیچ‌کس این فکر را نخواهد کرد که برای حب جاه حاضر شده‌اید با خارجیها همکاری کنید... یا کلنجار بروید. ولی نسبت به من که تازه به میدان می‌آیم جای هرگونه بدگمانی باقی خواهد بود.» این بحث چند دقیقه دیگر ادامه داشت. سرانجام از جا برخاستم و اجازه‌ی مرخصی خواستم و آن بزرگ‌مرد شریف را ناراحت و ناراضی گذاشتم. بعدها معلوم شد که اصرار او به این که دعوتش را بپذیرم گذشته از حسن ظنی که نسبت به من داشت این بود که می‌خواستند برای وزارت فرهنگ شخص دیگری را که مورد پسند او نبود به او تحمیل کنند.

این که گفتم دعوت فروغی را با کمال تأسف نپذیرفتم دلیلش این بود که قطع نظر از محرومیت همکاری با آن مرد دانشی نقشه‌هایی را هم که برای آموزش و پرورش مجانی و برای استقلال دانشگاه در سر داشتم برای مدتی نامعلوم معوق می‌گذاشتم.

من بنا بر دوستی دیرین با دکتر مشرف نفیسی به او هم توصیه کردم عضویت دولت را قبول نکند و به‌خصوص تذکر دادم که این دولت ناچار باید رعایت نظر - نمی‌خواهم بگویم اطاعت امر - اشغالگران خارجی را بکند و اگر نکند پاپوشی درست کرده بدنام و ساقطش می‌کنند. گفت: «این چه حرفی است می‌زنی؟ موقعیتی پیش آمده که ما به مملکت خدمت کنیم. نباید این فرصت را از دست داد. شاید دیگر کسی به این زودیها به سراغ ما نیاید. تو هم باید از تصمیم خود برگردی و اجازه دهی مراتب را به اطلاع نخست‌وزیر برسانم.» گفتم: «متأسفم که توصیه‌ی من را قبول نکردی؛ امیدوارم پشیمان نشوی.»

جریان امر معلوم داشت که حق با من بوده است.... دکتر مشرف نفیسی در مدتی که وزیر دارایی بود برخلاف تبلیغاتی که بر ضد او می‌شد با چندین تقاضای شرکت نفت ایران و انگلیس مخالفت کرده و

انداختن شاه بود، بعد از آن دیگر در کارهای ما دخالت نمی‌کنند. کارشان فقط اسلحه رساندن به روسیه است و همان‌طور که فروغی در مجلس گفته و کلامش معروف شده است: آنها می‌آیند و می‌روند و به کسی کاری ندارند.»

اصرار سهیلی از یک طرف و آرزوی قلبی من به این‌که نقشه‌های فرهنگی خود را اجرا کنم از طرف دیگر سبب شد که سرانجام بگویم: «وزارت فرهنگ را قبول می‌کنم ولی به یک شرط. آن شرط این است که دوست مشترکمان دکتر مشرف نفیسی را هم به همکاری دعوت کنی.» گفت «این چه شرطی است می‌کنی؟ تو می‌دانی به حق یا به ناحق لکه‌ای به دامان او زده‌اند و او در مجلس مخالفان فراوان دارد و عضویت او در دولت معینش این است که نطفه در تخم کشته شود، یعنی مجلس در همان جلسه‌ی اول دولت را واژگون کند.»

گفتم: «تو به‌خوبی می‌دانی که مشرف بی‌گناه است و می‌دانی سر و صدای علیه او را چه کسانی به راه انداخته‌اند. وظیفه‌ی دوستی ما این است که با اعلام همکاری او به همه بفهمانیم که او را بی‌گناه می‌دانیم و او هم در مقام وزارت مجال بیابد که از خود دفاع کند و به معرفی دشمنان بی‌انصافی که او را ناجوانمردانه مورد تبلیغات سوء قرار داده‌اند بپردازد.» سهیلی گفت: «من خیلی برای مشرف متأسفم. ولی مخالفان و دشمنان او خیلی قوی‌تر از آن هستند که خیال می‌کنی. بنابراین از خر شیطان پیاده شو و از این شرط غیر قابل قبول صرف‌نظر کن...» گفتگوی ما در این باب مدتی به‌طول انجامید. آخرین حرف من این بود: «یا با مشرف می‌آییم و با تو همکاری می‌کنیم و یا من از همکاری معذورم.»

ما از یکدیگر جدا شدیم درحالی‌که او بسیار ناراحت به‌نظر می‌رسید. حق هم داشت؛ چه او که برای نخستین‌بار خلعت نخست‌وزیری بر تن می‌کرد و آرزوی موفقیت و شهرت در سر داشت امیدوار بود با

● از ایرادهایی که به رضاشاه می‌گرفتند یکی استبداد رأی و دیکتاتوری او بود. کسی آزادی برای اظهار عقیده و رأی درباره‌ی امور مملکت نداشت. از این‌رو روشنفکران و حتی اعضای «انجمن ایران جوان» با این‌که رضاشاه تقریباً همه‌ی مواد برنامه آنان را به‌موقع اجرا می‌گذاشت ناراضی بودند. اما نه آنان و نه به‌طور کلی ملت ایران کوچکترین دخالتی در سقوط او نداشتند. همان عواملی که بیست سال پیش در به‌روی کار آمدن او دخالت یا با آن موافقت داشتند، اینک که او را فارس میدان و زیاده از حد اسپ‌تازان می‌یافتند باعث سقوطش شدند.

به‌طور کلی زیر بار خواهش‌های بیجای انگلیسیان - تا آنجا که در اختیار او بود - نرفته بود. باری، دشمنانش که معلوم نبود از کجا آب می‌خورند سالیان دراز «بول داگ» مانند او را دنبال کرده پر و پایش را گرفتند و رها نکردند. گویی هدف این بود که این مرد وطن‌پرست که در آن زمان بی‌شک بزرگترین اقتصاددان ایران بود، هیچ‌گاه نتواند قد راست کند و وجودش چنان‌که باید منشأ اثر واقع شود. پس هر کجا رفت دست از او برداشتند و چون سایه‌ی شوم به دنبالش رفتند تا سرانجام برایش پاپوشی دوختند....

نخستین گام در سیاست

وزارت فرهنگ

دولت فروغی در اوایل سال ۱۳۲۱ سقوط کرد و مجلس شورای ملی تمایل خود را نسبت به علی سهیلی اعلام داشت و او طبق سنت معمول به نخست‌وزیری برگزیده شد. او عضو «انجمن ایران جوان» بود. بی‌درنگ به سراغ من آمد و به همکاری دعوت کرد. گفتم: «وزارت خارجه یا وزارت فرهنگ هر کدام را که مایل باشی.» گفتم: «می‌دانی چرا همکاری با فروغی را قبول نکردم؟» گفتم: «می‌دانم، خودت برایم گفته‌ای. ولی اوضاع خیلی فرق کرده. مقصود خارجیان

بهاء‌الملک هستم، به آنجا بیایید.

- مانعی ندارد، فرصتی است که به ایشان هم سلامی بکنم.

پس لباس پوشیدم و رهسپار منزل بهاء‌الملک شدم. این منزل باغی بود در انتهای خیابان ارباب جمشید. وارد باغ که شدم و می‌خواستم به سوی عمارت بروم، پیشخدمتی که گویا در انتظار من بود با اشاره‌ی دست آلاچیق را نشان داد و گفت: «آن‌جا تشریف دارند.» من هم متوجه آنجا شدم تا حکیم‌الملک و بهاء‌الملک را ملاقات کنم. ولی به محض ورود چشمم به منظره‌ای افتاد که هیچ انتظارش را نداشتم. جمع کثیری را دیدم که گرداگرد میز درازی نشسته مشغول گفتگو بودند. فوری عقب‌گرد کرده خواستم خارج شوم که کسی با صدای بم و بلند خود گفت: «کجا فرار می‌کنید؟ بفرمایید، شما از خود مایید.» و در حالی که با دست خود صندلی را نشان می‌داد گفت: «آن هم صندلی شما است.» متوجه شدم که گوینده قوام‌السلطنه است. من هیچ‌گاه با او تماس پیدا نکرده بودم فقط دو بار او را دیده بودم آن هم از دور. بر صندلی که گویا برای من خالی گذاشته بودند و به آن اشاره شده بود نشستم. آقایان مذاکرات خود را که با ورود من قطع شده بود دنبال کردند. دیدم از برنامه‌ی دولت که باید تقدیم مجلس شود سخن می‌گویند. بی‌اختیار تکانی خوردم مثل این بود که می‌خواهم از جا برخیزم که همان صدای بم ناگهان گفت: «آقای دکتر سیاسی، شما وزیر فرهنگ این دولت هستید.» گفتم: «اجازه می‌فرمایید؟...» حکیم‌الملک که طرف دست راست قوام نشسته بود با اشاره‌ی دست مرا دعوت به سکوت کرد و قوام گفت: «اگر مطلبی دارید با آقای حکیم‌الملک در میان خواهید گذاشت.» این بگفت و بحث خود را درباره‌ی برنامه دنبال کرد.

در پایان جلسه قوام از جا برخاست و با تکان دادن سر با حاضران خداحافظی کرد و رفت. دیگران هم یکی پس از دیگری از آلاچیق خارج شدند. فقط

جلب همکاری رئیس «انجمن ایران جوان» پشتیبانی آن انجمن را جلب نماید. درست است که «ایران جوان» حزب سیاسی نبود ولی از برگزیدگان قاطبه‌ی جوانان و مردان روشنفکری که تحصیلاتشان از لیسانس به بالا بود و بسیاری از آنها دکتر، مهندس، استاد و... بودند و همگی کارهایی و مقاماتی داشتند و در اجتماع دارای نفوذ کلمه بودند تشکیل شده بود و سهیلی تأسف داشت از اینکه از پشتیبانی این چنین انجمنی محروم باشد.

دولت سهیلی بیش از چند ماه دوام نکرد. چرا و چگونه آمد و چرا دولت مستعجل بود؟ توضیح آن با تاریخ‌نویسان است و من تاریخ نمی‌نویسم. بعد از سهیلی احمد قوام (قوام‌السلطنه) نخست‌وزیر شد. روز بعد بود یا دو روز بعد، درست به یاد ندارم، در منزل در دفتر کارم بودم تلفن زنگ زد. مستخدم آمد گفت آقای حکیم‌الملک شما را پای تلفن می‌خواهند. تعجب کردم زیرا مدتی بود که با او تماسی نداشتم. البته خود را همیشه مرهون او می‌دانستم چه او بود که سی سال پیش سبب شد من و عده‌ای دیگر از جوانان پس از گذراندن مسابقه برای ادامه‌ی تحصیل به اروپا برویم. تلفن را برداشتم و پس از سلام و تعارف این گفتگو میان ما رد و بدل شد:

- مدتی است سراغی از ما نمی‌گیری، خیلی بی‌لطف شده‌ای...

- این چه فرمایشی است؟ می‌دانید که من همیشه نسبت به جنابعالی ارادت داشته و دارم، اگر مزاحم نمی‌شوم این دلیل بی‌ارادتی نیست.

- آخر دل ما برای شما تنگ شده، کی می‌شود خدمت رسید؟

- اختیار دارید، هر موقع بفرمایید، به شرط اینکه مزاحم نباشم شرفیاب می‌شوم.

- پس همین الان بیایید، منتظرم.

- اطاعت می‌کنم.

- راستی من حالا منزل خودم نیستم، منزل

آرزوهایی را که برای فرهنگ و دانشگاه دارید انجام نمی‌دهند؛ آیا بیش از این تأمل جایز است؟ آیا باید این فرصت هم از دست برود؟...».

گفتگوی ما در این باب مدتی به طول انجامید. سرانجام گفتم با شما موافقم. برخاستند و با گرمی تمام و آرزوی موفقیت برای من خداحافظی کردند و رفتند. باری، نخستین گام در سیاست برداشته شد.

از همان روزهای اول، پس از آشنایی بیشتر با ادارات وزارت فرهنگ و رؤسای آنها و سوار شدن بر کار، برای اجرای آرزوهای دیرین خود - استقلال دانشگاه، تعلیم و تربیت عمومی اجباری مجانی - شروع به طرح‌ریزی کردم. حدس می‌زدم که در اجرای نقشه‌هایی که داشتم با دشواری‌هایی روبه‌رو خواهم شد. ولی از وسعت و شدت آنها بی‌اطلاع بودم. استقلال بخشیدن به دانشگاه نخست با مخالفت دستگاه وزارتی و مقاومت منفی و مثبت همکاران نزدیک آغاز شد... پنج تن از رؤسای ادارات را که به «خمسۀ خبیثه» معروف بودند از کارهایی که داشتند برکنار کردم و چند تن از استادان دانشگاه - دکتر محسن هشتروندی، دکتر مهدی جلالی، دکتر جناب، دکتر کنی و دکتر آلبویه - را به جای آنها گماشتم... از رؤسای سابق دو تن را که گذشته از لیاقت و کاردانی بسیار صمیم بودند نگاه داشتم؛ یکی دکتر محمود مهران مدیر اداری و دیگری دکتر رعدی آذرخشی، رئیس دفتر وزارتی، و اندکی بعد به آنها مقام مدیر کلی دادم. این هر دو بعدها به مقامات عالی وزارت و سفارت رسیدند و در کارهایی که بر عهده داشتند خدمات شایانی به کشور انجام دادند.

استقلال دانشگاه

استقلال دانشگاه به وجهی که شرحش می‌آید، با مخالفت شدید وزیران فرهنگی که بعد از من آمدند و دولتها و گروهی از نمایندگان مجلس که برخلاف گذشته کوچکترین نفوذی نمی‌توانستند در دانشگاه

• در آن هنگام جنگ دوم به شدت جریان داشت. سپاهیان هیتلر خاک روسیه را فرا گرفته و تا قفقاز رانده و در واقع به دروازه‌های ایران نزدیک شده بودند. ایرانیان که بیش از یک قرن از رقابت انگلیس و روس در کشورشان رنج برده بودند همیشه آرزومند بودند که کشور ثالثی پیدا شود و به میان آید تا شاید بتواند عملیات ضد ایرانی آن دو دولت را خنثی کند. حاصل اینکه با پیروزی آلمان در جنگ موافق بودند و آنرا امری محرز و مسلم می‌پنداشتند. رضاشاه هم مانند دیگران همین نظر و همین اعتقاد را داشت.

من ماندم و حکیم‌الملک. من آغاز سخن کردم و گفتم: «می‌دانم که جنابعالی با حسن ظن و لطفی که نسبت به من دارید این لقمه را برایم گرفته‌اید. البته متشکرم ولی می‌دانید که نمی‌توانم قبول کنم.» گفتم: «چرا؟» گفتم: «دلایل همان است که به ذکاء‌الملک گفته بودم و جنابعالی را همان موقع در جریان امر گذاشتم.» گفتم: «اوضاع به کلی فرق کرده است. خارجیان دیگر در کار ما دخالت نمی‌کنند و اگر هم بکنند باید مقاومت کنیم و اگر لازم باشد واقعاً فداکاری کنیم. در این موقع بحرانی وظیفه‌ی هر ایرانی وطن‌پرستی است که برای حفظ منافع کشور از خطر نهراسد و وارد میدان عمل شود.» گفتم: «اجازه دهید تا فردا فکر کنم.» گفتم: «هر چه می‌خواهید فکر کنید، مطلب همان است که گفتم و من به قوام‌السلطنه اطمینان داده‌ام که شما را برای قبول این مسئولیت حاضر خواهم کرد. حالا خود دانید.»

فردای آن روز چند تن از استادان دانشگاه که از تشکیل دولت جدید آگاه شده بودند برای تبریک به منزل من آمدند. از آن جمله بودند فروزانفر (بدیع‌الزمان)، مسعود کیهان، سعید مالک (لقمان‌الملک)، سعید نفیسی... به آنها گفتم که من هنوز در این باب تصمیم... کلامم را قطع کردند و زبان به ملامت گشودند و گفتند: «دو بار فرصت خدمتگزاری به فرهنگ و دانشگاه را از دست داده‌اید و برایتان ثابت شده است که دیگران

بار یافتن نظر خود را در این زمینه و درباره‌ی دیگر مسائل فرهنگی شرح دادم. او را بی‌اندازه علاقه‌مند یافتم. او مرا مورد عنایت و محبت مخصوص قرار داد. سال اول سلطنتش بود، بیست و سه سال بیشتر نداشت. کسی را در برابر خود می‌دید که با تجربه و اطلاعات بیشتر، ولی مانند خودش نسبتاً جوان و با حرارت و با شوق فراوان آماده‌ی خدمتگزاری به کشور. از همان جلسات اول ملاقات، میان ما یک نوع کشش و علاقه‌ی مخصوص به وجود آمد. او هر دفعه مرا به گرمی می‌پذیرفت. پهلوی خود اجازه نشستن می‌داد و علاوه بر امور مربوط به فرهنگ و دانشگاه از مسائل دیگر مملکتی که درباره‌ی آنها هنوز چندان تجربه‌ای نداشت با من به بحث و گفتگو می‌پرداخت و نظر می‌خواست.

این وضع و حال در سه چهار سال اول سلطنت همچنان ادامه داشت. ولی تماس دائم او با درباریان و متملقان نمی‌توانست در روحیه‌اش، در رفتار و گفتارش بی‌اثر باشد. مشکلات را در نظر او بسیار بزرگ جلوه می‌دادند و او را مخصوصاً از فعالیت حزب توده بیمناک می‌ساختند. در نتیجه جلسات دو نفری ما آن جنبه‌ی بی‌ریایی و خودمانی را که داشت به تدریج از دست می‌داد و تعداد آنها که به‌طور متوسط دو بار در ماه بود کم‌تر می‌شد....

پس از جلب موافقت شاه نسبت به استقلال دانشگاه، موضوع را در هیأت دولت مطرح ساختم. دولت در کاخ ابیض (سفید) تشکیل می‌شد، وزیران دور میز مستطیل بزرگی می‌نشستند. قوام‌السلطنه بالای میز بود و وزیران مشاورش، حکیم‌الملک (ابراهیم حکیمی) و مستشارالدوله (صادق صادق)، در طرفین او قرار داشتند.... دولت پیشنهاد مرا دایره‌ی اعطای رسمی استقلال به دانشگاه پس از توضیحاتی که دادم مورد تصویب قرار داد.

اندکی بعد در روز ۱۵ بهمن ماه ۱۳۲۱ شمسی به‌مناسبت سالروز تأسیس دانشگاه، در حضور شاه

داشته باشند مواجه شد. ولی این استقلال به وجهی پی‌ریزی شد و دانشگاه به‌صورت حصنی حصین درآمد که توانست بیش از دوازده سال در برابر حملات مخالفان ایستادگی کند و سرفراز باقی بماند.

این مؤسسه‌ی بزرگ علمی از روز تأسیس یعنی از بهمن ماه ۱۳۱۳ شمسی تا روزی که من متصدی وزارت فرهنگ را عهده‌دار شدم (۱۳۲۱ شمسی)، در زمره‌ی یکی از ادارات آن وزارتخانه به‌شمار می‌رفت. دانشکده‌های آن مانند دبیرستانها و دبستانها سر و کارشان از هر حیث با ادارات مختلف آن وزارتخانه بود. رؤسای دانشکده‌ها و معلمان آنها را وزیر فرهنگ به‌دلخواه خود عزل و نصب می‌کرد، به‌همان سهولتی که رؤسای دبیرستانها و دبیران و آموزگاران را عزل و نصب می‌نمود. شورای دانشگاه هم اسمی بود بی‌مسمی و از همان منصوب‌شدگان وزیر فرهنگ تشکیل می‌یافت، به این صورت که وزیر آنها را به دفتر خود احضار می‌کرد و آنها رأی وزیر را درباره‌ی مسائل مختلف می‌شنیدند و نظریات او را مورد تحسین و تصویب قرار می‌دادند....

این بود وضع و حال معلمانی که عنوان دانشیار و استاد داشتند. (در آن تاریخ معلمی دانشگاه با دانشیاری شروع می‌شد. استادیاری که مقدمه‌ی دانشیاری باشد بعدها به وجود آمد). این آقایان آخر هر ماه مانند سایر کارمندان اداری به حسابداری وزارت فرهنگ رجوع می‌کردند و احیاناً صف می‌کشیدند تا به‌نوبه از رئیس صندوق حقوق ماه گذشته خود را دریافت دارند. برای امور مربوط به استخدام و ارتقای رتبه و نظایر آن، اداره‌ی کارگزینی و سایر ادارات وزارتخانه و رئیسان آنها مرجع بودند. اگر مشکلی پیش می‌آمد که حل آن به دست وزیر فرهنگ بود باید از پیش وقت و اجازه‌ی شرفیابی (!) بخواهند. این شرفیابی البته امتیازی خاص محسوب می‌شد. این وضع نابهنجار و مخالف شأن علم و مقام استادی دانشگاه را من از همان روزهای اول وزارت بر هم زدم. نخستین باری که حضور شاه

شور و شعف زانداالوصف گردید و کف زدن حضار مدتی به طول انجامید. آنگاه فروزانفر (بدیع‌الزمان) به نمایندگی از طرف قاطبه‌ی دانشگاهیان نطقی ایراد کرد و از اعلیحضرت و نخست‌وزیر سپاسگزاری کرد.

از آن پس هر سال در روز ۱۵ بهمن این جشن باشکوه به نام جشن «تأسیس و استقلال دانشگاه» برپا گردید....

اما اصرار و عجله‌ی من در اینکه اجرای قانون بی‌درنگ آغاز شود این بود که تصمیم قطعی داشتم از عضویت دولت سهیلی کناره‌گیری کنم و خیال می‌کردم و امیدوار بودم قانونی که اجرایش شروع شده باشد بعد از من به بوته‌ی اجمال نخواهد رفت و به دست فراموشی سپرده نخواهد شد. بعدها، چنانکه شرحش خواهد آمد معلوم شد خیالی باطل و امیدی بیهوده داشته‌ام.

کناره‌گیری از دولت سهیلی

اداره‌ی امور دانشگاه و دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی و هفته‌ای چند ساعت تدریس و در دست داشتن تألیف چند کتاب و نوشتن مقاله و ایراد سخنرانی و گرفتاریها و مسئولیتهای دیگر... برای من وقتی و مجالی باقی نمی‌گذاشت که بار سنگین یک وزارتخانه را هم به دوش بکشم به‌خصوص که با نخست‌وزیر از جهاتی دارای اختلاف نظر بودم و با بعضی از وزیران تجانس فکری و اخلاقی نداشتم. تنها دلیل قبول عضویت دولت سهیلی این بود که قانون تعلیمات عمومی اجباری مجانی را که این قدر مورد علاقه‌ام بود از مجلس بگذرانم. این منظور حاصل شده بود و با شور و شعف فوق‌العاده تأسیس کلاسهای کمک آموزشی را آغاز و برنامه‌ی سایر اقدامات را نیز تهیه کرده بودم. پس هیچ دلیلی در کار نبود که از عضویت دولت کناره‌گیری نکنم.

اما از موارد اختلاف من با رئیس دولت و سایر همکاران یکی این بود که روزی نخست‌وزیر لایحه‌ای

● فروغی وقتی نخست‌وزیر شد نخستین کسی را که برای همکاری دعوت کرد من بودم ولی من با کمال تأسف دعوت او را نپذیرفتم. او به هیچ وجه چنین انتظاری نداشت و با تعجب فراوان علت را پرسید. اول بهانه‌هایی از این قبیل آوردم.... کلامم را قطع کرد و با لبخندی تلخ گفت: «این‌ها که بهانه است راستش را بگوید». آن‌گاه من هم راست و پوست‌کنده گفتم: «من نمی‌خواهم اولین گامی که در میدان سیاست می‌گذارم هنگامی باشد که مملکت زیر چکمه‌های سپاهیان خارجی قرار دارد و بدون موافقت آنها نمی‌توان کاری انجام داد و این در برابر مردم برای انسان ایجاد بدنامی می‌کند.» گفت: «خیال می‌کنید من هم این ملاحظات را نداشته‌ام؟ پس کی باید فداکاری کرد؟ اگر سیل مهیبی جاری شود و امکان این خطر باشد که همه هستی شما را از بین خواهد برد آیا باید دست روی دست گذاشته راحت بنشینید و هیچ اقدامی نکنید؟»

و ملکه فوزیه جشن با شکوهی در سالن بزرگ دانشکده‌ی حقوق برپا گردید (ساختمان دانشکده‌ی ادبیات و سالن بزرگ فردوسی هنوز نیمه‌تمام بود). سالن پر از جمعیت بود. در قسمتی از سالن استادان دانشگاه با لباس رسمی استادی و در قسمتهای دیگر وزیران و نخبه‌ای از نمایندگان مجلس شورای ملی و رجال کشور نشسته بودند. آقای قوام‌السلطنه با کسب اجازه از شاه از جای برخاست و اعلامیه‌ای را که من قبلاً با موافقت او و تصویب شاه تهیه کرده بودم خواند.

خلاصه‌ی متن اعلامیه چنین بود: «با تصویب اعلیحضرت شاهنشاه و با توجه به روح قانون اساسی، دانشگاه این مؤسسه‌ی بزرگ علمی از امروز از وزارت فرهنگ تفکیک می‌شود و از این پس مستقیماً و مستقلاً به اداره‌ی امور علمی و اداری خود می‌پردازد.»

سالن در قسمتی که استادان نشسته بودند پر از

تقدیم مجلس می‌شد.) گفته‌ی من در هیأت دولت موجی از اعتراض برپا کرد تا جایی که یکی از وزیران - گویا مرتضی قلی بیات (سهام‌السلطان) - گفت: «اگر با ما اتفاق نظر ندارید و از همکاری با ما ناراضی هستید ممکن است استعفا بدهید.» گفتیم: «اگر لازم شد موقعش را خودم انتخاب می‌کنم نه کس دیگر.» نخست‌وزیر گفت: «این لایحه با امضا و مسئولیت خودم به مجلس داده خواهد شد.»

فردای آن روز هیأت دولت به مجلس رفت. رئیس مجلس قبل از جلسه‌ی علنی اعلام یک جلسه‌ی خصوصی کرد. در آن جلسه لایحه به‌طور غیررسمی مطرح شد تا زمینه‌ی نظر نمایندگان به‌دست آید. عده‌ای از نمایندگان در خوبی و ضرورت تصویب آن لایحه داد سخن دادند. در پایان آن جلسه چند تن از وزیران به من گفتند: «ملاحظه کردید چه اتفاق کلمه‌ای هست! حالا نخست‌وزیر را نرنجانید، شما هم به وظیفه‌ی خود عمل کنید و امضایتان را پای لایحه بگذارید.» به آنها جوابی ندادم و حاضر نشدم به جلسه‌ی علنی که بی‌درنگ تشکیل گردید بروم، بلکه از مجلس بیرون آمدم و به وزارتخانه رفتم. در دفتر خود در کاری مستغرق بودم که ناگهان پیشخدمت وارد شد و گفت: «لایحه در مجلس جنجالی برپا کرد و دولت به‌شدت مورد حمله قرار گرفت و متهم شد به اینکه می‌خواهد مرتکب اختناق مطبوعات که رکن چهارم مشروطیت هستند بشود. نخست‌وزیر که بسیار ناراحت شده بودند لایحه را پس گرفتند.»

روز بعد جلسه‌ی هیأت دولت در باغ آصف‌السلطنه - نزدیک میدان تجریش که وزارت خارجه برای تابستان اجاره کرده بود - تشکیل می‌یافت. من یک ربع ساعت تأخیر داشتم. وقتی وارد باغ شدم از دور دیدم که وزیران گوش تا گوش گرد میز بزرگ مستطیلی نشسته‌اند و نخست‌وزیر درباره‌ی موضوعی مشغول سخن گفتن است. همین که به ده قدمی می‌رسیدم و دیده شدم سهیلی ساکت شد و سکوت محض هیأت

را در هیأت دولت مطرح کرد که بر طبق آن مطبوعات آزادی خود را از دست می‌دادند و زیر نظر و کنترل دولت قرار می‌گرفتند. باید گفت که در آن زمان جراید واقعاً از آزادی سوءاستفاده می‌کردند و از بدگویی و انتقادهای مغرضانه خودداری نداشتند. من با اینکه این بی‌بند و باری مطبوعات را نمی‌پسندیدم با لایحه مخالفت کردم به این دلیل که می‌دانستم از تصویب مجلس نخواهد گذشت. سهیلی گفت: «از این حیث خاطران جمع باشد. متن این لایحه را امروز صبح آقای دکتر طاهری و چند تن از همدستان و دوستانشان یعنی «متولیان» که مجلس را روی انگشتان خود می‌گردانند خود تهیه کرده و به من داده‌اند که تقدیم مجلس کنیم.»

سایر وزیران که از حملات و انتقادات جراید به تنگ آمده بودند سخنان نخست‌وزیر و اطمینان او را به اینکه لایحه از تصویب مجلس خواهد گذشت تأیید کردند و شرحی از لزوم جلوگیری از لجام‌گسیختگی مطبوعات بیان داشتند و گفتند وقتی خود مجلسیان از فحاشی و غرض‌ورزی جراید به تنگ آمده‌اند چرا دولت استفاده نکند و این لایحه را به تصویب نرساند. من با تجربه‌ای که در دولت قوام در مورد وزارت کار دکتر مشرف نفیسی به دست آورده بودم و آشنایی که به خصوصیات اخلاقی و روانی نمایندگان پیدا کرده بودم مخالفت خود را تکرار کردم و گفتم: «متولیان» که این متن را تهیه کرده‌اند اگر راست می‌گویند و حسن‌نیت دارند چرا خودشان متن لایحه را بعنوان «طرح» به مجلس پیشنهاد نمی‌کنند؟ نخست‌وزیر و وزیران دیگر به اتفاق گفتند «متولیان» این‌طور مقتضی دیدند که مطلب به‌صورت لایحه از طرف دولت تقدیم مجلس شود و ما شک نداریم که با حسن‌نیت و برای کمک به دولت به این اقدام مبادرت کرده‌اند. گفتم: «به هر حال من این لایحه را امضا نمی‌کنم و به مجلس نمی‌دهم.» (لایحه‌ی مربوط به هر وزارتخانه معمولاً با امضای وزیر آن وزارتخانه و امضای رئیس دولت

که علاوه بر دوستی با هم بستگی هم داریم.» جوابی نداشتم بدهم. پس از اندکی تأمل گفتم: «مسئولیت وزارتخانه‌ای را قبول نمی‌کنم، اگر مایل باشید می‌توانم وزیر مشاور شما باشم.» با خوشوقتی پذیرفت، دستم را فشرد و رویم را بوسید.

این بود چگونگی ورود من با سمت وزیر مشاور در دولت بیات. نخست‌وزیر که مردی بود شریف (برخلاف برادرش عزت‌الله خان)، از همان روز اول در تمام مسائل مهم مملکتی با من مشورت می‌کرد و من به حکم «المستشار مؤتمن» صادقانه عمل می‌کردم. در اینجا وارد مسائل جزئی و کوچک نمی‌شوم و فقط به ذکر دو سه رویداد مهم بسنده می‌کنم.

روزی در جلسه‌ی هیأت دولت دکتر عیسی صدیق، وزیر فرهنگ پیشنهاد کرد سی دانشجوی ایرانی را برای تکمیل تحصیلات دانشگاهی به هندوستان بفرستیم. من با این پیشنهاد مخالفت کردم. وزیر فرهنگ گفت: «این پیشنهاد را مستر بولارد وزیر مختار انگلیس کرده و من آنرا به نفع مملکت می‌دانم و وعده کرده‌ام به تصویب دولت برسانم.» گفتم: «اولاً، معلوم نیست که ایران از نظر فرهنگ از هندوستان که مستعمره‌ی انگلیس است، عقب‌تر باشد (هند هنوز استقلال خود را به دست نیاورده بود. این نعمت بزرگ بعد از جنگ جهانی دوم به دست آمد). ثانیاً، به فرض اینکه چنین باشد آیا مقتضی است دولت مستقل ایران این عقب‌افتادگی از یک مستعمره را رسماً اعلام بدارد و به دولت ذینفع مجال دهد که درباره‌ی آن به تبلیغ پردازد و آبروی ما را بریزد؟ بهتر است آقای وزیر فرهنگ از حسن‌نیت (!) مستر بولارد سپاسگزاری کرده به او بگویند دولت ایران حاضر است با کمال میل به جای سی دانشجوی صد دانشجو بفرستد ولی به انگلستان نه به هندوستان.» سخنان من که با شوری تمام از دل بر می‌خواست لاجرم بر دلها نشست و همه‌ی وزیران - به جز وزیر فرهنگ - نظرم را پسندیدند و آنرا تأیید کردند.

این جلسه‌ی دولت در روز چهارشنبه بود و ساعت

● دکتر مشرف نفیسی در مدتی که وزیر دارایی بود برخلاف تبلیغاتی که بر ضد او می‌شد با چندین تقاضای شرکت نفت ایران و انگلیس مخالفت کرده و به‌طور کلی زیر بار خواهش‌های بیجای انگلیسیان - تا آنجا که در اختیار او بود - نرفته بود. باری، دشمنانش که معلوم نبود از کجا آب می‌خورند سالیان دراز «بول داگ» مانند او را دنبال کرده پر و پایش را گرفتند و رها نکردند. گویی هدف این بود که این مرد وطن‌پرست که در آن زمان بی‌شک بزرگترین اقتصاددان ایران بود، هیچ‌گاه نتواند قد راست کند و وجودش چنان‌که باید منشأ اثر واقع شود.

دولت را فرا گرفت و در میان آن سکوت نصرالله انظام (وزیر خارجه) با صدای نسبتاً رسا و با کلمات شمرده این جمله را به زبان فرانسوی ادا کرد: «این مردی است که حق داشت.» (Voici l'homme qui avait raison)....

وزیر مشاور در دولت بیات (سهام‌السلطان)

من با مرتضی قلی بیات (سهام‌السلطان)، عموی همسرم، درگیری سختی پیدا کرده بودم....

با این سابقه‌ی نامناسب، بسیار تعجب کردم از اینکه پس از احراز نخست‌وزیری به سراغم آمد و مرا به همکاری دعوت نمود. من با سپاسگزاری دعوت او را نپذیرفتم. اصرار کرد و گفت انتخاب وزارتخانه را به خودم واگذار می‌کند؛ وزارت فرهنگ، وزارت خارجه، وزارت دادگستری در درجه‌ی اول، یا هر وزارتخانه‌ی دیگری را که بخواهم. از این همه محبت سپاسگزاری کردم و گفتم: «چنان‌که می‌دانید کار دانشگاه خیلی زیاد و سنگین است. گذشته از این، دو کتاب در دست دارم که مدتی است باید تمام و چاپ شده باشد.» گفتم: «شما گرفتاری‌ها را سابق بر این هم داشته‌اید و این مانع همکاری با قوام‌السلطنه و سهیلی نبوده است، چگونه است که مانع همکاری با من است در صورتی

دو هفته بعد در یکی از میهمانی‌های رسمی، مستر بولارد به من نزدیک شد و پس از سلام و تعارف گفت: «انتظار نداشتم جنابعالی در هیأت دولت با پیشنهادی که من توسط وزیر فرهنگ به سود ایران کرده بودم مخالفت کنید.» گفتم: «آقای وزیر مختار! نظر من تغییر نکرده است و معتقدم اگر از دانشجویان ایرانی کسانی برای ادامه‌ی تحصیل و به‌دست آوردن تخصص به یک کشور خارجی بروند انگلستان بر هندوستان ترجیح خواهد داشت.» این بگفتم و به بهانه‌ی سلام و تعارف با وزیر مختار بلژیک که نزدیک می‌شد از او روی برگرداندم. ناگفته نماند که آن سی دانشجوی - که یکی از آنها گویا فرزند وزیر فرهنگ بود - سرانجام به هند اعزام گردیدند.

موضوع قابل ذکر دیگر مربوط به دکتر میلیسپو مستشار مالی است که با چند تن دیگر از همکاران آمریکایی خود دارایی کشور ما را قبضه کرده بود و از نظر مالی نظارت و حکومت بر تمام دستگاه‌های دولتی ما داشت و هیچ اقدامی هرچند مستلزم هزینه‌ی جزئی و به صلاح مملکت بود نمی‌توانست بدون موافقت او صورت گیرد. همه‌ی وزیران از او شکایت داشتند و کارهای خود را راکد می‌دیدند. این ناراضی‌ها را دولتهای پیشین هم داشتند ولی کاری از دستشان ساخته نبود، زیرا پشت این مستشار امریکایی، به اصطلاح به کوه قاف - یعنی سفارت آمریکا و به خصوص مستر بولارد وزیر مختار انگلیس - بود. هیچ جلسه‌ی دولت نبود که در آن آه و ناله‌ی چند تن از وزیران بلند نباشد. دولتها از ناتوانی خود در برابر این مرد خودکام خارجی شرمند و خجل بودند و پیوسته با او درگیری داشتند و می‌کوشیدند برخلاف نظر غرض‌آلود او اقدام نمایند، ولی تلاش آنها غالباً عبث و بی‌نتیجه بود، زیرا سرکیسه را آقای مستشار در دست داشت. او روزی حتی به خود اجازه داد نامه‌ای به نخست‌وزیر بنویسد و به دخالت دولت در کارهایش اعتراض نماید. جمله‌ی مهم آن نامه این بود: «... دخالت‌های مقامات دولتی ادامه‌ی

یازده شب به پایان رسید. جلسه‌ی بعد دولت چنانکه قرار بود سه روز بعد یعنی روز شنبه تشکیل یافت. نخستین مطلبی که نخست‌وزیر عنوان کرد و عیناً نقل می‌شود این بود: «روز پنجشنبه‌ی گذشته (یعنی فردای شبی که درباره‌ی اعزام دانشجو به هند صحبت شده بود) ساعت نه صبح مستر بولارد وزیر مختار انگلیس به دیدن من آمد و با حالتی برآشفته گفت چرا با پیشنهاد دوستانه‌ای که من کرده‌ام دولت شما باید مخالفت کند؟ مگر ما در بحبوحه‌ی جنگ جهانی نیستیم؟ مگر با یکدیگر همکاری نداریم و مخالف هم هستیم؟ اگر چنین است من باید آنرا بدانم...» نخست‌وزیر افزود: «بولارد خیلی ناراحت و خشمگین به نظر می‌آمد. من سعی کردم او را قدری آرام کنم و ناچار وعده کردم موضوع را در هیأت دولت مورد تجدید نظر قرار دهیم.» پس از بیانات نخست‌وزیر نخستین کسی که آغاز سخن کرد نصرالملک (هدایت) وزیر مشاور بود که سه روز پیش با حرارتی زیاد نظر مرا تأیید کرده بود. گفت: «فرستادن دانشجو به هندوستان چه مانعی دارد؟ ما برای چنین چیز جزئی نباید انگلیسها را برنجانیم.» هیأت وزیران که سه روز پیش یک‌پارچه آتش وطن‌پرستی و غرور ملی شده بود در این جلسه ناگهان یخ زده شد. دو تن از وزیران دیگر نظر نصرالملک را تأیید می‌کردند که من نتوانستم طاقت بیاورم. از جای برخاستم و از جلسه خارج و درحال ناراحتی و تنیدگی شدید راهی منزل شدم. در آن وضع و حال اگر به اصطلاح مرا کارد می‌زدند خونم در نمی‌آمد. ناراحتی و یأس من یکی از این جهت بود که چرا یک نماینده‌ی سیاسی خارجی بلافاصله از تصمیمات دولت ما آگاهی پیدا می‌کند. دیگر از این جهت که چرا رجال ما این قدر بوقلمون صفت هستند و با سرعتی عجیب رنگ عوض می‌کنند. تصمیم داشتم استعفا بدهم. نخست‌وزیر به دیدن من آمد و با بیانات و توضیحاتی که شرحش ضرورت ندارد از این تصمیم منصرفم کرد.

نشندند و شرّ این آقا بالا سر خارجی به این طریق کنده شد.

دانشگاه تهران:

دشواریها و گامهای برداشته شده

ریاست دانشگاه

چنانکه پیش از این گفته شد، هنگام استقلال یافتن دانشگاه تمام پرونده‌ها و اسناد و مدارک بودجه و اعتبارات مالی مربوط به دانشگاه از ادارات مختلف وزارت فرهنگ بیرون آورده به ادارات مربوطه‌ی دبیرخانه‌ی کل دانشگاه منتقل شدند. این کار به‌دقت تمام و به‌صورت کامل انجام گرفت و وابستگی دانشگاه به وزارت فرهنگ به این طریق خاتمه یافت.

نام رئیس منتخب شورای دانشگاه توسط وزیر فرهنگ به عرض شاه می‌رسید و فرمان همایونی ریاست دانشگاه به‌نام او صادر و ابلاغ می‌گردید. دوره‌ی ریاست دانشگاه سه سال بود. دانشگاهیان با وجود مخالفت رقیبان و دولتیان چهار دوره‌ی متوالی (۱۲ سال) این افتخار و مسئولیت را به من دادند. چون در اواخر دوره‌ی چهارم مغضوب شاه قرار گرفته بودم قانونی از مجلس گذراندند تا از انتخاب شدن من برای دوره‌ی پنجم جلوگیری نمایند. و بسیار مهمتر از آن، نخستین ضربه را به استقلال دانشگاه بزنند و زمینه را برای ضربه‌های بعدی و از بین بردن استقلال آن مؤسسه‌ی بزرگ علمی آماده سازند....

در این ۱۲ سال استقلال، وسعت دانشکده‌ها و مؤسسات علمی وابسته و تعداد آنها و همچنین تعداد آزمایشگاهها و کتابخانه‌ها و هیأت آموزشی به‌تدریج رو به فزونی گذاشت و تعداد دانشجویان از ۲۰۰۰ به بیش از ۱۵۰۰۰ رسید. اینها همه با وجود مضیقه‌ی مالی زمان جنگ دوم جهانی و سالهای سخت بعد از جنگ بود. توضیح درباره‌ی این مسائل و به‌طور کلی شرح دشواریها و رویدادها و اقدامات گوناگون، یعنی تاریخ دانشگاه در این مدت، کتابی قطور خواهد شد.

خدمت را برایم دشوار می‌سازد.» هیچ‌یک از آقایان چیزی نگفتند و نخست‌وزیر خواست موضوع دیگری را مطرح کند. من مجال ندادم و خطاب به همکاران گفتم: «آقایان، شما همه از خودکامگی این شخص که معلوم نیست دستورهای خود را از کجا و از کی می‌گیرد در عذاب هستید. چرا از این پیش‌آمد استفاده نمی‌کنید؟» «چطور؟» گفتم: «این نامه نباید بی‌جواب بماند. تهیه‌ی جواب آن را به من واگذار کنید، تا چند دقیقه دیگر آن را حاضر می‌کنم.» همه بدون آنکه بدانند مقصود من چیست پذیرفتند و نخست‌وزیر نامه را به من داد. به اتاق مجاور تالار تشکیل جلسات رفتم و نیم ساعت بعد به هیأت دولت بازگشتم و جواب نامه‌ی میلیسپو را خواندم. من اعتراضات میلیسپو را رد کرده و نوشته بودم: «... البته موجب تأسف است که دیگر نمی‌توانید به کار مستشاری خود ادامه دهید. دولت از خدمات گذشته‌ی شما قدردانی می‌کند و برای تحویل گرفتن کارهای شما ترتیب لازم را خواهد داد.»

همکاران به‌محض شنیدن آخرین کلمات بی‌اختیار کف زدند و مرا ستودند. نخست‌وزیر گفت: «ممکن است میلیسپو بگوید من که استعفا نداده‌ام.» گفتم: «او هر غلطی را که می‌خواهد بگوید، دولت او را رسماً مستعفی می‌داند.» وزرا همه با هم گفتند: «صحیح است.» نامه فرستاده شد و البته موجب کمال تعجب میلیسپو گردید و او را به دست و پا انداخت. تلاش او و دخالت مستر بولارد در تصمیم دولت مؤثر واقع

● استقلال دانشگاه با مخالفت شدید وزیران فرهنگی که بعد از من آمدند و دولت‌ها و گروهی از نمایندگان مجلس که برخلاف گذشته کوچکترین نفوذی نمی‌توانستند در دانشگاه داشته باشند مواجه شد. ولی این استقلال به وجهی پی‌ریزی شد و دانشگاه به‌صورت حصنی حصین درآمد که توانست بیش از دوازده سال در برابر حملات مخالفان ایستادگی کند و سرفراز باقی بماند.

من در اینجا به پاره‌ای از این مسائل اشاره می‌کنم و می‌گذرم.

قرب و منزلت دانشگاهیان

در نخستین سال استقلال، مقررات و آیین‌نامه‌های گوناگون، که لازم بود پایه‌ی عمل قرار گیرند، تهیه شدند و به تصویب شورای دانشگاه رسیدند. در آن سال و تا سه چهار سال بعد، من با مقامات مختلف، از وزرای فرهنگ تا نمایندگان مجلس شورای ملی که هنوز استقلال دانشگاه برای آنها قابل هضم نبود، درگیری و مبارزه داشتم. مخالفت وزرای فرهنگ که بعد از من آمدند، چنانکه پیش از این اشاره شد، زیاد شگفت‌انگیز نبود. مخالفت سایر مقامات، به خصوص نمایندگان مجلس، که در آن زمان قدرتی داشتند و به اصطلاح «وزیر تراش بودند» و همه از آنها حساب می‌بردند، از این جهت بود که راه اعمال نفوذ آنها در دانشگاه به کلی بسته شده بود و اگر کوچکترین خواهش یا تقاضای آنها با مقررات دانشگاه مخالفت داشت بی‌چون و چرا رد می‌شد. من در این باب اصولی و بسیار سخت‌گیر بودم و این سیاست را برای مسجل ساختن استقلال دانشگاه لازم می‌دانستم. پس بی‌جهت نبود که بعضی از آنها در مجلس پشت تریبون اعتراض‌کنان می‌گفتند: «دکتر سیاسی دیکتاتور شده، دولت در دولت تشکیل داده است و به هیچ‌کس اعتنا ندارد.» چون در برابر پایداری و مقاومت من و همکاران دانشگاهی‌ام این نارضایی‌ها و اشکال‌تراشیها و مخالفتها بی‌نتیجه ماند، سرانجام بعد از چهار سال برای همه مسلم گردید که ناچار باید دانشگاه را بعنوان یک دستگاه استثنایی که شباهت به هیچ‌یک از مؤسسات دیگر دولتی و غیردولتی ندارد قبول داشته باشند. از این قبولی تا مرحله‌ی احترام‌گذاری فاصله کوتاه بود و بزودی پیموده شد. از آن پس استادان و به‌طور کلی دانشگاهیان در اجتماع ایران قرب و منزلتی پیدا کردند و مورد احترام قرار گرفتند، تا آنجا که کسانی که شرایط علمی کافی داشتند حاضر شدند از

مقامات بالایی که داشتند چشم‌پوشند و با رتبه‌ای پایین‌تر به معلمی دانشگاه استخدام شوند. از آن جمله دکتر سید حسن امامی - که بعدها امام جمعه تهران شد - بود که به دیدن من آمد و گفت علاقه‌مند به تعلیم و تدریس است و مایل است به دانشگاه منتقل شود. او در آن هنگام در وزارت دادگستری رتبه ۸ قضایی داشت. به او گفتم: «مانعی ندارد، شما را با کمال میل می‌پذیرم ولی می‌دانید که باید با رتبه‌ی یک دانشیاری شروع کنید.» (در آن زمان شروع کار آموزشی در دانشگاه با رتبه‌ی دانشیاری بود، استادپاری که مقدمه‌ی دانشیاری است بعدها به وجود آمد.) گفتم: «رتبه و مقام من در دادگستری در نظر گرفته نمی‌شود؟» گفتم: «متأسفانه نه.» خداحافظی کرد و رفت. فردای آن روز بازگشت و با صرف‌نظر کردن از رتبه‌ی عالی قضایی خود با رعایت مقررات دانشگاه و رتبه‌ی یک دانشیاری شروع به کار کرد. او در مدت معین مراتب دانشیاری را پیمود و به عالیترین درجه‌ی استادی، یعنی رتبه ده، نایل گردید.

فوق تبلیغات سیاسی و مذهبی

یکی از مشکلات من جلوگیری از این بود که دانشگاه میدان زورآزمایی و تبلیغات سیاسی واقع شود. من می‌گفتم دانشگاه یک حوزه‌ی علمی است، محل تتبع و تحقیق و تعلیم و تعلم است و فوق احزاب و مرام‌های سیاسی و تبلیغات حزبی و مذهبی قرار دارد. این امر سبب شد که چپی‌ها مرا متمایل به راست و راستی‌ها مرا متمایل به چپ بیندارند. پندار راستی‌ها - ملاکین بزرگ، ثروتمندان، دولتیان و حتی شاه - البته بی‌منطق و پوچ بود. ولی چپی‌ها - حزب توده - می‌گفتند: «شما می‌خواهید از فعالیت احزاب در دانشگاه جلوگیری کنید، در صورتی که می‌دانید در مملکت فعلاً حزب متشکل نیرومند دیگری جز حزب ما وجود ندارد. پس شما در واقع سر مخالفت با ما دارید.» به آنها، یعنی به چند تن از سردمدارانشان که استادان دانشگاه بودند - چون دکتر رادمش، دکتر

قول داده‌اند در دانشگاه به تبلیغ نپردازند و تاکنون به قول خود وفا کرده‌اند، ثانیاً استاد دانشگاه طبق اصول و مقرراتی که پس از استقلال یافتن دانشگاه وضع گردیده عزل شدنی نیست مگر اینکه در دانشگاه محاکمه و محکوم شود.» گفت: «معطل چه هستید؟ آن‌ها را محاکمه و محکوم و اخراج کنید اینها خائن به مملکت هستند.» گفتم: «تصور نمی‌فرمایید که محاکمه‌ی این‌ها صلاح نباشد؟» گفت: «چطور؟» گفتم: «این محاکمه در دانشگاه که فعلاً کاملاً ساکت و آرام است سر و صدایی راه خواهد انداخت که مقتضی نیست. گذشته از این، اگر به فرض این استادان محکوم نشوند آنگاه دستشان برای تبلیغات در دانشگاه باز خواهد بود...» شاه سکوت کرد و سرانجام گفت: «خود دانید. من آرامش کامل دانشگاه را از شما می‌خواهم.»

موضوع استادان توده‌ای دانشگاه به اینجا پایان نیافت. چند سال بعد برای بیرون کردن آنها از دانشگاه وسیله‌ی قطعی‌تر فراهم گردید که بی‌ارتباط با سوء قصد نسبت به شاه نبود. از این موضوع در جای خود یاد می‌خواهم کرد.

استقلال مالی دانشگاه

قانون تأسیس دانشگاه تهران مصوب ۱۳۱۳ در ماده ۷ خود امکان استقلال مالی را برای این تنها مؤسسه‌ی عالی علمی کشور پیش‌بینی کرده بود. ولی به دلائلی این امکان هیچ‌گاه صورت عمل به خود نگرفته بود و دانشگاه هم، مانند سایر مؤسسات و وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی، تابع قانون محاسبات عمومی بود و امور مالی خود را زیر نظر و با جلب موافقت ذی‌حسابی که از طرف وزارت دارایی منصوب می‌گردید انجام می‌داد. ما دوران جنگ جهانی دوم را می‌گذرانیم و کوششهای من، با وجود مزیقه‌ی مالی دولت و سخت‌گیریهای دکتر میلیسپو مستشار آمریکایی که مایه‌ی کشور را قبضه کرده بود، نمی‌توانست نتیجه‌ای به‌بار آورد. در سوم بهمن ۱۳۲۳ دکتر مصدق نماینده‌ی

● روزی در جلسه‌ی هیأت دولت دکتر عیسی صدیق، وزیر فرهنگ پیشنهاد کرد سی دانشجوی ایرانی را برای تکمیل تحصیلات دانشگاهی به هندوستان بفرستیم. من با این پیشنهاد مخالفت کردم. وزیر فرهنگ گفت: «این پیشنهاد را مستر بولارد وزیر مختار انگلیس کرده و من آنرا به نفع مملکت می‌دانم و وعده کرده‌ام به تصویب دولت برسانم.» گفتم: «اولاً، معلوم نیست که ایران از نظر فرهنگ از هندوستان که مستعمره‌ی انگلیس است، عقب‌تر باشد. ثانیاً، به فرض اینکه چنین باشد آیا مقتضی است دولت مستقل ایران این عقب‌افتادگی از یک مستعمره را رسماً اعلام بدارد و به دولت ذینفع مجال دهد که دربارهی آن به تبلیغ بپردازد و آبروی ما را بریزد؟ بهتر است آقای وزیر فرهنگ از حسن‌نیت (!) مستر بولارد سپاسگزاری کرده به او بگویند دولت ایران حاضر است با کمال میل به‌جای سی دانشجوی صد دانشجو بفرستد ولی به انگلستان نه به هندوستان.»

فریدون کشاورز، دکتر جودت، دکتر کیانوری و دکتر فروتن - گفتم: «احزاب دیگری هم هستند یا تشکیل و تقویت خواهند شد. شما می‌دانید که من نظری جز تسجیل و تقویت استقلال دانشگاه ندارم و این منظور حاصل نخواهد شد مگر اینکه دانشگاه واقعاً بی‌طرف بماند و همه به صحت این بی‌طرفی اطمینان پیدا کنند.» آقایان نام برده‌ی بالا، که گویا چند تن‌شان از شاگردان قدیم بودند و به بی‌نظری و بی‌غرضی من اطمینان داشتند، گفته‌ی مرا پذیرفته و وعده کردند که در دانشگاه به هیچ‌گونه فعالیت و تبلیغ سیاسی نپردازند، و برآستی باید بگویم که مردانه به وعده‌ی خود وفا کردند.

با این همه، دولتیان و درباریان دست‌بردار نبودند و شاه را علیه من تحریک می‌کردند. شاه مرا خواست و گفت: «چرا شما این استادان توده‌ای را از دانشگاه اخراج نمی‌کنید؟» با ملایمت و با احترامی که لازم بود گفتم: «این کار شدنی نیست. زیرا که اولاً این آقایان

دانشگاه مستقل و تحت مسئولیت مستقیم وزیر معارف خواهد بود». بعد گفتم: «چنان که اطلاع دارید تا سال ۱۳۲۱ این ماده قانون به هیچ وجه اجرا نشده بود و دانشگاه اصلاً رئیس قانونی نداشت و دانشکده‌ها بدون ارتباط با یکدیگر، مانند دبستانها و دبیرستانها، زیر نظر مستقیم وزیر فرهنگ اداره می‌شدند. در آن تاریخ که من در نخستین کابینه‌ی جنابعالی افتخار همکاری پیدا کردم و وزیر فرهنگ بودم دانشگاه را عملاً مستقل ساختم و دست وزارت فرهنگ را از آن کوتاه کردم. این استقلال کامل از لحاظ آموزشی و اداری بود. ولی تاکنون نتوانسته‌ایم این استقلال را در زمینه‌ی مالی به دست آوریم و همچنان اسیر و بنده‌ی وزارت دارایی و قانون محاسبات عمومی هستیم. قدم اول استقلال دانشگاه در دولت اول جنابعالی برداشته شد. جا دارد که قدم دوم هم در دولتی که برای بار دوم ریاست آنرا دارید برداشته شود.» گفتم:

«قضیه به این سادگی که می‌گویید نیست. لابد دولتهایی که بعد از من آمده‌اند دلایلی داشته‌اند که مقتضی ندیده‌اند شما را از رعایت قانون محاسبات عمومی معاف بدارند.» گفتم: «هیچ دلایلی نداشته‌اند جز اینکه وزارت دارایی نمی‌خواسته است از حدود اختیارات و سلطه‌ای که از نظر مالی بر همه دستگاههای دولتی دارد چیزی کاسته شود.» مجال ندادم نخست‌وزیر چیزی بگوید و بلافاصله اضافه کردم: «من در آخر گزارشم از جنابعالی تقاضا خواهم کرد دستور عملی ساختن استقلال مالی دانشگاه را صادر فرمایید و جنابعالی هم قیام فرموده شرحی را که تهیه شده می‌خوانید و به این وسیله نشان می‌دهید که نسبت به این دستگاه بزرگ علمی کشور اعتماد دارید و می‌دانید که می‌تواند اعتبارات بودجه‌ای خود را عاقلانه و بدون نظارت وزارت دارایی به مصرف برساند.» باز مجال سخن به مخاطب ندادم و گفتم: «این اظهار اعتماد جنابعالی را دانشگاهیان بسیار گرانقدر خواهند دانست و برای همیشه از جنابعالی امتنان خواهند داشت.» قوام گفتم: «شما ماشاءالله به من مجال صحبت ندادید و با

مجلس شورای ملی، که نسبت به دانشگاه پیوسته نظر خوب داشت، هنگامی که سه دوازدهم بودجه مطرح بود تبصره‌ای پیشنهاد کرد که استقلال مالی دانشگاه را تا حدی تأمین می‌کرد. ولی این تبصره به سرنوشته ماده‌ی ۷ قانون اساسی دانشگاه دچار شد، یعنی دولتها زیر بارش نرفتند و اجرایش نکردند.

بعد از این که عذر مستشار مالی آمریکایی... خواسته شد و من تلاش را برای به دست آوردن استقلال مالی دانشگاه از سر گرفتم، ناگهان نغمه‌ی تازه‌ای ساز شد که وحشتناک بود. احمد قوام (قوام‌السلطنه) که برای بار دوم مأمور تشکیل دولت شده بود مقتضی دیده بود دو تن از لیبرهای حزب توده را وارد کابینه کند. دکتر کشاورز وزیر فرهنگ شده بود. ناگهان شنیده شد طرح تصویب‌نامه‌ای تهیه شده است که استقلال دانشگاه را در زمینه‌های غیرمالی هم (زمینه‌های آموزشی، اداری...) محدود خواهد ساخت. این خبر وحشت‌انگیز بعد از ظهر روز ۱۴ بهمن ۱۳۲۵ به من رسید. صبح روز بعد با تلفن برای کار فوری از نخست‌وزیر وقت ملاقات خواستم. بی‌تأمل مرا پذیرفت و با کمال تعجب گفت: «مگر امروز ۱۵ بهمن نیست؟ مگر قرار نیست ساعت سه بعدازظهر برای شرکت در جشن دانشگاه خدمت شما باشیم؟» گفتم: «خدمت از ما است! ولی موضوع مهم و فوری مربوط به بعدازظهر و مراسم جشن است. جنابعالی امروز می‌توانید با یک اقدام کوچک و جهه‌ی بسیار مهم و بزرگی برای خود فراهم سازید.» گفتم: «نمی‌فهمم، چه اقدامی؟» گفتم: «چنان که می‌دانید ماده‌ی ۷ قانون اساسی دانشگاه تاکنون اجرا نشده است. استدعای من این است که امروز در مجلس جشنی که در حضور شاه و دانشگاهیان تشکیل می‌شود، پس از اینکه گزارش یک ساله‌ی دانشگاه را به عرض رساندم، جنابعالی اعلام فرمایید که از این تاریخ آن ماده به صورت اجرایی درخواهد آمد.» نخست‌وزیر گفت: «آن ماده چه می‌گوید؟» ماده را که به این شرح است برایش خواندم: «دانشگاه دارای شخصیت حقوقی می‌باشد و نمایندگی آن به عهده‌ی رئیس است و از لحاظ اداری و مالی

ورقه را گرفت و به دقت خواند و گفت: «چه عیب دارد؟ تقاضای همیشگی دکتر سیاسی است. من مانعی نمی بینم.»

باری، برنامه همانگونه که پیش بینی شده بود اجرا شد. به این صورت که در پایان گزارش از رئیس دولت تقاضا کردم که بر دانشگاهیان منت گذاشته استقلال مالی دانشگاه را اعلام دارد. نخست وزیر از جای برخاست و پس از کسب اجازه از شاه، نطقی را که برایش تهیه کرده و به او داده بودم، بدون یک کلمه پس و پیش، قرائت کرد و با اظهار احساسات شدید استادان و کف زدن ممتد حضار پاداش دید....

امیرآباد: شهرک دانشگاهی

از روزی که به ریاست دانشگاه انتخاب شدم یکی از آرزوهای قلبی ام ایجاد یک شهرک دانشگاهی بود، نظیر آنچه در پاریس و در جاهای دیگر دیده بودم. ملاحظه‌ی وضع نابهنجار بسیاری از دانشجویانی که از شهرستانها می آمدند و ناچار بودند در مسافرخانه‌ها یا در جاهای نامناسب دیگر خانه کنند این فکر را تقویت می کرد. مطلب را در همان هفته‌های اول با شاه - که نسبت به من محبت و مرحمت مخصوص داشت و نسبت به دانشگاه تهران خود را علاقه مند نشان می داد - در میان گذاشتم. او که در اوایل سلطنتش جوانی بی آزر و بی آزار و گشاده دست بود، دستور داد از محل چهل میلیون تومانی که پدرش برایش به ارث گذاشته بود، و گویا در آن زمان همه‌ی دارایی اش را تشکیل می داد، زمینهای واقع در مغرب دانشگاه را بخرند. مجموع قطعاتی که به تدریج خریده شد بالغ به هیجده هزار متر بود.

در جشن سومین سال استقلال دانشگاه، یعنی در ۱۵ بهمن ۱۳۲۳، شاه پیش از ورود به تالاری که مراسم در آنجا اجرا می شد، به شکوه الملک، رئیس دفتر مخصوص که کیف بزرگی در دست داشت، گفت: «اسناد را به رئیس دانشگاه تحویل دهید.» شکوه الملک کیف را باز کرد و دوازده سند مالکیت اراضی غربی

اظهارات خود در واقع زبان مرا بستید. بسیار خوب، حالا باشد تا عصر ببینیم چه می شود.»

ساعت سه و ربع بعد از ظهر، چنانکه مقرر بود، نخست وزیر وارد دانشکده‌ی حقوق شد و در دفتر رئیس دانشکده او را پذیرفتم و جوابی را که انتظار داشتم به تقاضای من بدهد و ماشین شده حاضر بود به دست او دادم. خواند گفت: «عجب اصراری دارید.» گفتم: «می دانید که من به شما ارادت دارم و استدعایی نمی کنم که در آن شائبه‌ی کوچکترین زیانی برای جنابعالی برود. برعکس، این اقدام بر حسن وجهه‌ی جنابعالی خواهد افزود.» پیش از آنکه چیزی بگوید اطلاع دادند که چند دقیقه‌ی پیش شاه از کاخ حرکت کرده و راهی دانشگاه است. از دفتر خارج شده و در محوطه‌ی دانشکده به اتفاق سایر اعضای دولت از شاه استقبال به عمل آورده و او را به دفتر رئیس دانشکده راهنمایی کردیم تا طبق معمول پس از چند دقیقه استراحت به تالاری که استادان با لباس رسمی و مدعوین با ژاکت یا لباس تیره رنگ در انتظار بودند وارد شوند.

نخست وزیر به شاه گفت: «قربان! رئیس دانشگاه تقاضا دارد چاکر این مطلب را بعد از گزارشی که به عرض خواهد رسانید بخوانم. اجازه می فرمایید؟» شاه

● بعد از چهار سال برای همه مسلم گردید که ناچار باید دانشگاه را بعنوان یک دستگاه استثنایی که شباهت به هیچ یک از مؤسسات دیگر دولتی و غیردولتی ندارد قبول داشته باشند. از این قبولی تا مرحله‌ی احترام گذاری فاصله کوتاه بود و بزودی پیموده شد. از آن پس استادان و به طور کلی دانشگاهیان در اجتماع ایران قرب و منزلتی پیدا کردند و مورد احترام قرار گرفتند، تا آنجا که کسانی که شرایط علمی کافی داشتند حاضر شدند از مقامات بالایی که داشتند چشم پوشند و با رتبه‌ای پایین تر به معلمی دانشگاه استخدام شوند.

فرق نمی‌کند کجا باشد؛ در صورتی که امیرآباد نزدیک دانشگاه تهران است و دانشجویان می‌توانند به آسانی بین این دو محل پیاده رفت و آمد کنند.» این بحث مدتی ادامه داشت. من با عشق و حرارت صحبت می‌کردم و دلیل می‌آوردم و چون سخنانم هم منطقی بود و هم از دل بر می‌آمد، لاجرم او را قانع ساخت و ظاهراً بر دل نشست. شاه سرانجام گفت: «آمریکایی‌ها که رفتند دستور می‌دهم امیرآباد را در اختیار شما بگذارند.» مثل این بود که دنیا را به من داده باشند. با بیانی شورانگیز از شاه سپاسگزاری کردم.

چندی بعد، در مراسم جشنی که به مناسبت سالروز استقلال آمریکا در سفارتخانه‌ی آن کشور برپا بود، سراغ فرمانده پادگان آمریکایی امیرآباد را گرفته با او آشنا شدم و به او گفتم: «به شما تبریک می‌گویم که جنگ با پیروزی متفقین رو به پایان است. می‌خواستم از شما خواهش کنم کمک کنید پس از تخلیه‌ی امیرآباد مؤسساتی که در آنجا ایجاد کرده‌اید به دانشگاه تهران اهدا شود.» گفت: «البته اگر نظر من خواسته شود این موضوع را فراموش نمی‌کنم...»

چیزی نگذشت که جنگ به پایان رسید و پادگان آمریکایی در صدد بودند امیرآباد را تخلیه کنند و ما آماده‌ی تحویل گرفتن بودیم. سفارت آمریکا اطلاع داد که طبق دستور کلی دولت متبوع خود تأسیسات آنجا را نمی‌توانند ببخشند، بلکه باید بفروشند ولو به ثمن بخش باشد. بعد معلوم شد که این ثمن بخش در حدود دو میلیون ریال است و دانشگاه برای تحویل گرفتن امیرآباد باید قبلاً این مبلغ را بپردازد. این کاری بود که از عهده‌ی دانشگاه با بودجه و اعتبارات محدودی که داشت به کلی خارج بود. دست نیاز به سوی دولت دراز کردم. نخست‌وزیر گفت: «خیلی متأسفم ولی خزانه‌ی دولت خالی است.» به ناچار به فکر شاه افتادم و با گردنی کج به حضور او رفتم. قیافه‌ای گرفته و اندوهناک داشتم. ساکت و بی‌حرکت ماندم. شاه گفت: «مثل این است که حال شما خوب نیست.» گفتم: «همین‌طور است که می‌فرمایید. خیلی هم بد است. سفارت آمریکا

دانشگاه را به من داد. من البته از این بخشش شاهانه تشکر کردم ولی آن روز و روزهای دیگر هر چه بیشتر می‌اندیشیدم و حساب می‌کردم می‌توانستم ایجاد شهرکی را روی این ۱۸ هزار متر زمین به تصور آورم. در همین حال، از وجود امیرآباد در شمال غربی دانشگاه، که مساحتش چندین میلیون متر بود، آگاهی داشتم و می‌دانستم که متعلق به وزارت جنگ است و موقتاً برای مدت جنگ جهانی در اختیار ارتش آمریکا گذاشته شده و پادگان آمریکایی که در آنجا مستقر است برای رفع احتیاجات خود تأسیساتی چند که در ایران به کلی تازگی دارند - مانند دستگاه تصفیه‌ی آب و ماشین ساختن یخ مصنوعی به وجود آورده است. من چشم طمع به امیرآباد دوختم و تصمیم گرفتم به هر قیمتی هست آنرا ضمیمه‌ی دانشگاه کنم و آنرا به صورت شهرک دانشگاه درآورم.

در نخستین باری که پس از جشن ۱۵ بهمن ۱۳۲۳ حضور شاه بار یافتم پس از تجدید سپاسگزاری از بخشش ملوکانه صریحاً گفتم که این ۱۸ هزار متر زمین به هیچ‌وجه کافی برای ایجاد شهرک دانشگاهی نیست. گفت: «تصدیق می‌کنم، ولی چه باید کرد؟» گفتم: «با توجه و علاقه‌ای که نسبت به توسعه‌ی دانشگاه و رفاه دانشجویان عموماً و دانشجویان شهرستانی خصوصاً و همچنین به جلب دانشجویانی خارجی دارند استدعا می‌شود مقرر فرمایند قریه‌ی امیرآباد در اختیار دانشگاه گذاشته شود، یعنی ضمیمه‌ی آن گردد.» شاه که انتظار چنین توقع و تقاضایی را نداشت نخست چیزی نگفت و به فکر فرو رفت. کمی بعد گفت: «آنجا که فعلاً در اختیار آمریکایی‌هاست.» گفتم: «جنگ بالاخره تمام می‌شود و آمریکایی‌ها آنجا را تخلیه خواهند کرد و با تأسیساتی که دارد تحویل دولت خواهند داد.» شاه باز اندکی اندیشید و بعد گفت: «گذشته از این، چنان‌که می‌دانید امیرآباد به وزارت جنگ تعلق دارد و پیش از این که در اختیار آمریکاییان گذاشته شود محل چند سربازخانه بوده است.» گفتم: «ارتش در همه‌ی اطراف تهران می‌تواند برای خود جا پیدا کند و برایش

شد و پس از مختصر تعارف از کیف دستی اش پاکتی درآورد و روی میز من گذاشت. سر پاکت باز بود و نامه امضای نخست‌وزیر احمد قوام (قوام‌السلطنه) را داشت و مضمونش این بود: «جناب آقای دکتر سیاسی رئیس دانشگاه، نظر به این که ژاندارمری کل کشور برای توسعه‌ی خود احتیاج به محل وسیع و مناسبی دارد و امیرآباد برای این منظور در نظر گرفته شده است ترتیب انتقال و تحویل آنرا به ژاندارمری کل کشور بدهید.» بسیار متعجب و ناراحت شدم ولی کوشیدم تعجب و ناراحتی خود را نشان ندهم. شوارتسکوف همین که دید از قرائت نامه فارغ شده‌ام، بی‌مقدمه گفت: «ما (با اشاره به افسران) آمده‌ایم امیرآباد را تحویل بگیریم.» من با کمال خونسردی و ملایمت گفتم: «این کاری نیست که در عرض یکی دو ساعت، یا حتی یکی دو روز، انجام شود. مقدماتی دارد که باید فراهم گردد. از دیدن شما و آقایان خیلی خوشوقتم و مقدمات که فراهم شد، اطلاع خواهم داد.» این بگفتم و از جای برخاستم و دستم را به سوی شوارتسکوف، که او هم به‌ناچار از جای برخاسته بود، دراز کردم و به او و همراهانش خدانگهدار گفتم. آقایان در حال سکوتی که به آنها تحمیل شده بود دفترم را ترک گفتند.

مدتی را پشت میز خود بهت زده و بی‌حرکت ماندم. تمام زحماتی که از روز اول برای به دست آوردن امیرآباد کشیده بودم چون پرده‌ی سینما از نظرم گذشت، البته محال بود بگذارم امیرآباد به این مفتی از دانشگاه جدا شود. ولی جلوگیری از این فاجعه چقدر صرف وقت و نیرو لازم داشت قابل پیش‌بینی نبود. اول فکر کردم از شاه استمداد کنم. ولی احمد قوام را که در کابینه‌ی اولش (۱۳۲۱) با او همکاری داشتم خوب می‌شناختم و می‌دانستم که مردی است محکم، تا حدی قلدر و ممکن است امر احتمالی شاه به نفع دانشگاه را نپذیرد و برای اجرای دستوری که داده است بیشتر پافشاری کند. پس، از این وسیله چشم پوشیدم و توجه را به خود نخست‌وزیر معطوف داشتم و روز بعد

● دکتر سید حسن امامی - که بعدها امام جمعه تهران شد- به دیدن من آمد و گفت علاقه‌مند به تعلیم و تدریس است و مایل است به دانشگاه منتقل شود. او در آن هنگام در وزارت دادگستری رتبه ۸ قضایی داشت. به او گفتم: «مانعی ندارد، شما را با کمال میل می‌پذیرم ولی می‌دانید که باید با رتبه‌ی یک دانشیاری شروع کنید.» (در آن زمان شروع کار آموزشی در دانشگاه با رتبه‌ی دانشیاری بود، استادیاری که مقدمه‌ی دانشیاری است بعدها به وجود آمد.) گفتم: «رتبه و مقام من در دادگستری در نظر گرفته نمی‌شود؟» گفتم: «متأسفانه نه.» خداحافظی کرد و رفت. فردای آن روز بازگشت و با صرف‌نظر کردن از رتبه‌ی عالی قضایی خود با رعایت مقررات دانشگاه و رتبه‌ی یک دانشیاری شروع به کار کرد.

برای تحویل دادن امیرآباد بابت تأسیساتی که در آنجا کرده‌اند دویست هزار تومان مطالبه می‌کند. دانشگاه که چنین پولی ندارد. نخست‌وزیر هم می‌گوید خزانه‌ی دولت خالی است. پس تکلیف ما چیست؟ شاه اندکی سکوت کرد. من سکوت را مغتنم شمرده گفتم: «امیرآباد را اعلیحضرت به دانشگاه اعطا فرموده‌اند. آیا اجازه هست عرض کنم: الاکرام بالاتمام؟» شاه لبخندی زد و گفت: «برای این بود که عزا گرفته بودی؟ بسیار خوب تأسیسات را خودم برای دانشگاه می‌خرم.» شاه به وعده‌ی خود وفا کرد. من بر آن شدم که بی‌درنگ دست تصرف روی امیرآباد بگذارم....

چیزی از این مقدمه نگذشته بود که روزی شوارتسکوف آمریکایی، ظاهراً مستشار و واقعاً فرمانده کل ژاندارمری ایران، تلفنی از من وقت ملاقات خواست. من با او تماسی پیدا نکرده بودم و او را نمی‌شناختم. تعجب کردم که با من چه کار می‌تواند داشته باشد. به هر حال برای دو روز بعد وقتی را معین کردم. در روز و ساعت مقرر او در حالی که چهار افسر ارشد ایرانی همراهی اش می‌کردند وارد دفتر من

گذشته از این، امیرآباد را که قبلاً متعلق به وزارت جنگ بود، شاه، با وجود مخالفت آن وزارتخانه، به دانشگاه بخشیده است. آیا خوش آیند است که شاه ببخشد و نخست‌وزیر پس بگیرد؟»

گفتگو و بحث با نخست‌وزیر بیش از یک ساعت به طول انجامید. نخست‌وزیر به کلی ملایم شده بود. سرانجام گفتم: «استدعا دارم امر بفرمایید شوارتسکوف پایش را از کفش دانشگاه - که پر از سیخ و میخ است - بیرون بیاورد و محل دیگری را برای ژاندارمری برگزیند.» قوام گفت: «شما که برای من کنفرانس دادید و نگذاشتید من چیزی بگویم.» گفتم: «علت این جسارت این بود که نمی‌خواستم پیش از شنیدن توضیحات من نظری ابراز دارید که بعد از شنیدن توضیحات احتمالاً مجبور به تغییر آن نظر شوید.» قوام نامه را پس گرفت و گفت: «این هم محض خاطر شما...»

محاصره‌ی شورای دانشگاه و پی‌آمدهای آن

ملی کردن صنعت نفت به پیشنهاد دکتر مصدق به تصویب مجلس شورای ملی و مجلس سنا رسید. دولت انگلستان و شرکت سابق نفت از شکایت خود به دیوان داوری لاهه نتیجه نگرفتند و موضوع به شورای امنیت احاله شد. دکتر مصدق نخست‌وزیر، با عده‌ای از یارانش، در مهر ماه ۱۳۳۰ برای شرکت در جلسات شورای امنیت به آمریکا رفت. وزیر خارجه‌اش، سید باقر کاظمی (مهدب‌الدوله) با سمت قائم مقام نخست‌وزیر در تهران مانده بود.

جلسات شورای دانشگاه روزهای چهارشنبه تشکیل می‌گردید. یکی از روزهای چهارشنبه، هنگامی که شورای دانشگاه در دفتر من، در محل قدیم دانشسرای عالی نزدیک میدان بهارستان، تشکیل شده و ما مشغول بحث و گفتگو بودیم از بیرون سر و صدایی شنیده شد و ناگهان جوانی وارد تالار شورا شد و اوراقی را که در دست داشت روی میز شورا گذاشت و گفت: «این اساسنامه‌ی سازمان دانشجویان دانشگاه تهران است. ما تقاضا داریم آن را امروز تصویب و به

به دیدنش رفتم. احمد قوام نسبت به من همیشه اظهار محبت می‌کرد و احترام می‌گذاشت. بیشتر البته برای این که در رأس بزرگترین مؤسسه‌ی علمی کشور بودم و بر گروه استادان و روشنفکران و دانشجویان ریاست داشتم. به هرحال مرا با مهربانی پذیرفت و گفت: «از دیدن شما خوشوقتم کاری هم داشتید؟» نامه‌اش را روی میزش گذاشتم و گفتم: «آمده‌ام تقاضا کنم این دستور را بلااجرا بگذارید.» با تعجب گفت: «این چه تقاضایی است می‌کنید؟ مستشار عالی‌مقام آمریکایی که مشغول توسعه دادن ژاندارمری ما و مجهز ساختن و به صورت یک ژاندارمری مدرن در آوردن آن است همه جا را دیده و نپسندیده و فقط امیرآباد را برای این کار مناسب تشخیص داده است.» گفتم: «ممکن است فردا هم بیاید حضور جنابعالی و بگوید که برای سکونت شخصی خودش همه جا را گشته و منزل بنده را مناسب تشخیص داده است. آیا امر خواهید فرمود بیاید منزل بنده را تصرف کند؟» قوام لبخندی زد و گفت: «این که قیاس مع‌الفارق است.» گفتم: «این‌طور نیست. امیرآباد متعلق به دانشگاه است و متأسفم که این را قبلاً به اطلاع جنابعالی نرسانده بوده‌اند.» گفتم: «چرا، اطلاع داشتم و الا نامه‌ام خطاب به جنابعالی نمی‌بود. دانشگاه می‌تواند جای دیگری برای خود تهیه کند. این مستشار برای پیاده کردن طرح‌های خودش امیرآباد را لازم دارد.» گفتم: «امیرآباد به این آسانی به تصرف دانشگاه درنیامده است که به این آسانی هم از دستش برود. اجازه بفرمایید تاریخچه‌ی این ماجرا را به‌طور خلاصه عرض کنم.» آن‌گاه بدون اینکه منتظر اجازه شوم، این تاریخچه را، آنچنانکه اندکی پیش یادداشت شده است، به اطلاع رساندم. از قیافه‌ی نخست‌وزیر چنین بر می‌آمد که قانع نشده است. من مجال سخن گفتن به او نداده و دنبال مطلب را گرفته گفتم: «می‌دانید که به جنابعالی ارادت دارم و نمی‌خواهم کوچکترین ناراحتی برایتان فراهم شود. تصور نمی‌فرمایید جدایی امیرآباد از دانشگاه به دستور جنابعالی چه عدم رضایت و احتمالاً چه جنجالی در دانشگاه به‌وجود خواهد آورد؟»

این محاصره که از ساعت ده صبح شروع شده بود تا ساعت شش بعدازظهر ادامه یافت. دانشجویان به ما اجازه‌ی خروج از تالار را، حتی برای رفتن به توالت و رفع حاجت نمی‌دادند تا آنجا که لزوم دفع پیشاب، چند تن از آقایان را وادار کرد که از ناچاری و بدون خجالت، به گوشه‌ای از تالار رفته رو به دیوار گلدانهای رأی‌گیری را مورد استفاده قرار دهند. این باب را دکتر صالح رئیس دانشکده پزشکی گشود. چهار پنج ساعت که از این بازداشت گذشت، فشار گرسنگی و تشنگی و احساس خطر بعضی از همکاران را سخت ناراحت کرد. یکی از آنها دکتر م. نماینده‌ی دانشکده دامپزشکی، از آن طرف تالار برخاسته نزد من آمد و آهسته گفت: «جناب آقای رئیس، ما همه زن و بچه و گرفتاریهایی داریم. اجازه دهید برای رهایی از این وضع خطرناک اساسنامه دانشجویان را تصویب کنیم و چند روز بعد به ابطال آن رأی دهیم.» من با قیافه‌ی درهم کشیده گفتم: «آقای استاد! خجالت نمی‌کشید؟ بفرمایید سر جایان.» آن بیچاره عقب عقب رفت و سر جای خود نشست. واقع این بود که بعضی آقایان احساس خطر جانی می‌کردند. بعد معلوم شد که دکتر مهدی نامدار رئیس دانشکده‌ی داروسازی وصیت‌نامه‌ی خود را نوشته و روی میز من گذاشته است!

باری، ساعت پنج و نیم بعدازظهر، باز دو تن نماینده از طرف دانشجویان به تالار آمدند و جویای نتیجه شدند. من که در این مدت، برای رهایی از این بن‌بست، تدبیری اندیشیده بودم در کمال خونسردی گفتم: «متأسفم به شما بگویم که ما دیگر شورایی نداریم که بتوانیم کاری انجام دهیم (البته ما مدتی بود که از دور میز شورا کنار رفته بودیم) آقایان رؤسای دانشکده‌ها استعفا داده‌اند و دیگر سمتی ندارند که بتوانند رأی بدهند. شورا منحل است.» دانشجویان یکه خوردند و گفتند: «چطور می‌شود؟» گفتم: «همین‌طور است که ملاحظه می‌کنید. رفتار عجیب و غیرقابل توجیه شما این آقایان را از ادامه‌ی خدمت مأیوس و روگردان کرده و به هر حال فعلاً مستعفی هستند.»

ما ابلاغ کنید.» این بگفت و از تالار خارج شد. در این هنگام صدای مهمهمی دانشجویان در محوطه‌ی پشت تالار شورا به گوش می‌رسید. اعضای شورا که انتظار چنین جسارتی را از طرف دانشجویان نداشتند سکوت اختیار کردند و در انتظار واکنش من بودند. نظری به اوراق باز گذاشته انداختم، معلوم شد دانشجویان وابسته به حزب توده اساسنامه‌ای تدوین و تصویب کرده و هیأت رئیسه‌ی سازمان را پیشاپیش از میان خود برگزیده‌اند و می‌خواهند با تصویب شورا به آن رسمیت بدهند. شورا هنوز در حال سکوت بود که دو دانشجوی دیگر به نمایندگی از طرف رفقای خود وارد تالار شده گفتند: «اگر درباره‌ی اساسنامه توضیحی لازم است برای ادای آن حاضریم.» گفتم: «این اساسنامه مطالعه لازم دارد و شورا پس از مطالعه در جلسه یا جلسات آینده‌ی خود درباره‌ی آن اظهار نظر خواهد کرد.» یکی از آن دو دانشجو گفت: «ما دانشجویان در بیرون تالار خدمتتان هستیم و انتظار داریم همین امروز شورا در این باب تصمیم بگیرد.» آن دو دانشجو که از تالار بیرون رفتند، پیشخدمت سراسیمه وارد شد و گفت: «این‌ها سیصد چهارصد نفرند و تالار را محاصره و آب و برق و تلفن را قطع کرده‌اند.» یک ساعت بعد سه دانشجو وارد تالار شدند و نتیجه را استفسار کردند. من گفتم: «جواب همان است که گفته‌ام.» یکی از آن دانشجویان با کمال جسارت و با لحنی تهدیدآمیز گفت: «آقایان تا این اساسنامه را تصویب نکنند از این تالار خارج نخواهند شد.»

● یکی از مشکلات من جلوگیری از این بود که دانشگاه میدان زورآزمایی و تبلیغات سیاسی واقع شود. من می‌گفتم دانشگاه یک حوزه‌ی علمی است، محل تتبع و تحقیق و تعلیم و تعلم است و فوق احزاب و مرام‌های سیاسی و تبلیغات حزبی و مذهبی قرار دارد. این امر سبب شد که چپی‌ها مرا متمایل به راست و راستی‌ها مرا متمایل به چپ پندارند.

از تهران از طرف آقای کاظمی قائم مقام پاپا رسید که تعطیل دانشگاه را اطلاع می‌داد. همین‌که تلگراف خوانده شد، دکتر شایگان از جای جست و خطاب به نخست‌وزیر گفت: عرض نکردم که این دکتر سیاسی فراماسون است، انگلیسی‌مآب است؟ حالا دانشگاه را تعطیل کرده است تا چنین وانمود شود که طبقه‌ی تحصیل کرده و فاضل ایران مخالف سیاستی هستند که جنابعالی پیش گرفته‌اید...».

از شنیدن این خبر بسیار رنجیده‌خاطر شدم و گفتم: «به پاپا بگو این اهانتی را که نسبت به من روا داشته است هرگز نخواهم بخشید. مگر او مرا نمی‌شناخت که به سخن آن مرد حسود، عصبی، بد تشخیص و بداندیش وقع بگذارد و آنرا واقع بیندارد؟» غلام (ما) در خانواده و بین دوستان نزدیک غلامحسین را همیشه غلام می‌خواندیم و می‌خوانیم) پیام مرا عیناً به پدر رساند و او بلافاصله مرا نزد خود خواند. به دیدنش رفتم. روی تخت‌خواب زیر پتو بود که مرا پذیرفت. من بدون مقدمه و بی‌اختیار با اندکی خشونت همان مطلبی را که به پسرش گفته بودم تکرار کردم. گفت: «اوقات تان تلخ نشود... من نسبت به شما به هیچ‌وجه نمی‌توانم سوءظن داشته باشم، ولی نسبت به بعضی از همکاران تان اعتمادی ندارم.» گفتم: «من فرد فرد همکارانم را می‌شناسم و مراقب آنها هستم. در این مورد مسئولیت بیشتر متوجه قائم‌مقام جنابعالی بوده که کوچکترین اقدامی برای رفع اهانتی که نسبت به آنها شده بود به عمل نیاورد. اگر کوشش و پافشاری من نبود تعطیل دانشگاه ممکن بود به یک ماه بکشد. من اراده‌ی خود را در پایان دادن به اعتصاب به همکاران تحمیل کردم.» دکتر مصدق گفت: «هر چه بود حالا گذشته است، دیگر فکرش را نکنید.» من دست بردار نبودم گفتم: «لازم است کسی یا مقامی را مأمور بفرمایید به این قضیه رسیدگی کند و معلوم بدارد که تعطیل ده روزه‌ی دانشگاه اجباری بوده یا به‌منظور خاصی صورت گرفته است.» گفت: «ضرورت ندارد، توضیحی که شما دادید مرا قانع کرد.» گفتم: «ولی من قانع

دانشجویان با لب و لوجه‌ی آویزان خارج شدند و خبر تازه را، که انتظارش نمی‌رفت، برای رفقای خود بردند. سر و صدا و هیاهویی بلند شد ولی دوام نداشت و ناگهان خاموش شد....

دانشگاه ده روز را به حال تعطیل گذراند. شورای دانشگاه تقریباً هر روز در منزل شخصی من جلسه داشت. در این جلسات سیدباقر کاظمی (مهدب‌الدوله)، وزیر امور خارجه و قائم‌مقام نخست‌وزیر، حضور می‌یافت. بحث و گفتگو منحصرأ درباره‌ی فراهم کردن مقدمات باز کردن دانشگاه، یعنی تعقیب و بازداشت و مجازات دانشجویان خطاکار، بود. کاظمی اصرار داشت استادان دست از اعتصاب بردارند و دانشگاه را از حال تعطیل بیرون آورند. او با زبان بی‌زبانی به ما فهماند که دولت نه قدرت دارد، نه مصلحت می‌داند که دانشجویان را تعقیب نماید. چند تن از همکاران (به‌خصوص دکتر صالح و دکتر حسابی)، در این زمینه پافشاری داشتند، شاید هم بی‌غرض نبودند. به هر حال، روی خواهش و اصرار و پافشاری من اکثریت قریب به اتفاق اعضای شورا رأی دادند به این که دانشگاه از حال تعطیل بیرون آید.

دکتر مصدق از آمریکا که بازگشت از او وقت ملاقات خواستم. یکی دو روز گذشت وقتی معین نشد. تعجب کردم، زیرا هرگاه از هر نخست‌وزیری - و به‌خصوص از او که بستگی سببی هم با من داشت و پیش از نخست‌وزیری مکرر به خانه‌ی ما می‌آمد - وقت ملاقات می‌خواستم بی‌درنگ وقت تعیین می‌شد و چه بسا در همان روز. یک هفته گذشت خبری از ایشان نرسید. فرزندش دکتر غلامحسین مصدق را، که استاد دانشکده‌ی پزشکی بود، به منزل خود خواستم و به او گفتم: «این چه معنی دارد که ابوی گرامی وقت ملاقات نمی‌دهد؟» او اندکی در گفتن جواب تردید کرد، سرانجام گفت: «پاپا از شما گله دارد.» گفتم: «چرا؟ چه شده است؟» باز اندکی تردید کرد، سرانجام گفت: «واقع این است که در نیویورک، در جلسه‌ای که همه اعضای نمایندگی ایران حضور داشتند، تلگرافی

به بابل سر رفته بودیم و در خیابانی پر جمعیت قدم می‌زدیم ناگهان کسی از پشت سر به جلوی من آمد و دست مرا گرفت که ببوسد درحالی که با قیافه‌ای تأثرانگیز مکرر می‌گفت: «مرا ببخشید. چقدر درباره‌ی شما اشتباه کرده بودم، بزرگواری کنید مرا ببخشید.» این شخص همان دکتر سید علی شایگان بود!

رویداد ۱۶ آذر

کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، که منجر به سقوط دکتر مصدق و بازگشت شاه از رُم به تهران شد، ناگهانی بود و در آن زمان کسی یا بسیار کسان نمی‌دانستند چگونه صورت گرفته است. ولی چیزی نگذشت که همه دانستند....

مردم ایران از سقوط دکتر مصدق تأسف داشتند ولی از بازگشت شاه (البته نمی‌دانستند تحت چه شرایطی) هم شاد بودند؛ زیرا شاهی که در شهر رُم، حتی برای مخارج عادی روزانه‌اش در مضیقه بود، و به ناچار کمک مالی افرادی چون اریه را قبول می‌کرد، با شاه چند سال بعد از زمین تا آسمان فرق داشت. اکثریت قریب به اتفاق مردم ایران او را قلباً دوست می‌داشتند، زیرا تا آن زمان از او بدی ندیده و نشنیده بودند.

باری، دکتر مصدق و بعضی از همکارانش توقیف و زندانی شدند و مأموران انتظامی دولت مقتدر سپهد زاهدی همه جا به چشم می‌خوردند. از آن جمله، چند تن از این مأموران گاه و بی‌گاه در خیابانهای دانشگاه در حرکت بودند. روز ۱۶ آذر ۱۳۳۲، هنگامی که آنها از جلوی دانشکده‌ی فنی می‌گذشتند، چند دانشجو آنها را مسخره می‌کنند و گویا کلمات زنده‌ای هم بر زبان می‌رانند و به سرعت وارد سرسرای دانشکده می‌شوند. سربازان آنها را دنبال می‌کنند. در این هنگام زنگ دانشکده به صدا در می‌آید و دانشجویان از کلاسها بیرون ریخته در سرسرای دانشکده با سربازان روبه‌رو و با آنها گلاویز می‌شوند. تیراندازی مفصلی صورت

● از روزی که به ریاست دانشگاه انتخاب شدم یکی از آرزوهای قلبی‌ام ایجاد یک شهرک دانشگاهی بود، نظیر آنچه در پاریس و در جاهای دیگر دیده بودم. ملاحظه‌ی وضع نابهنجار بسیاری از دانشجویانی که از شهرستانها می‌آمدند و ناچار بودند در مسافرخانه‌ها یا در جاهای نامناسب دیگر خانه کنند این فکر را تقویت می‌کرد. مطلب را در همان هفته‌های اول با شاه - که نسبت به من محبت و مرحمت مخصوص داشت و نسبت به دانشگاه تهران خود را علاقه‌مند نشان می‌داد- در میان گذاشتم. او که در اوایل سلطنتش جوانی بی‌آز و بی‌آزار و گشاده‌دست بود، دستور داد از محل چهل میلیون تومانی که پدرش برایش به ارث گذاشته بود، و گویا در آن زمان همه‌ی دارایی‌اش را تشکیل می‌داد، زمینهای واقع در مغرب دانشگاه را بخرند.

نشده‌ام. اجازه دهید برای اینکه قضیه کاملاً روشن شود تحقیقی به عمل آید.» گفت: «بسیار خوب، چون اصرار دارید می‌گویم وزیر کشور اقدام کند.» گفتم: «آقای دکتر صدیقی همکار دانشگاهی و دوست من است. شخص دیگری که کاملاً بی‌طرف باشد آیا مناسب‌تر نخواهد بود؟» فکری کرد و گفت: «حق با شماست. آقای اخوی، دادستان دیوان عالی کشور، چطور است؟» گفتم: «بسیار خوب است.» گفت: «پس می‌گویم با شما تماس بگیرد. البته این یک اقدام تشریفاتی است و به اصرار شما به آن مبادرت می‌شود.» از او تشکر کردم. نیم‌خیز از روی تخت برخاست و دست خود را برای خداحافظی دراز کرد؛ آنرا فشردم و درحالی که احساس می‌کردم بار سنگینی از دوشم برداشته شده است از اتاقش خارج شدم....

این داستان و چندی بعد، خودداری من از اطاعت امر شاه مبنی بر اخراج ۱۲ تن از استادان دانشگاه، و موضوعاتی دیگر نظیر آنها، که همه استقلال دانشگاه و استقلال رأی رئیس آنرا می‌رساندند، گوش به گوش می‌رسید. چند سال بعد، روزی که با همسر من روشن ملک

خواهد کرد و دانشگاه را، مانند قبل از سال ۱۳۲۱، زیر فرمان وزارت فرهنگ و ادارات آن درخواهد آورد. در نتیجه‌ی این مذاکرات و ملاحظات، تصمیم گرفته شد سنگر را خالی نکنیم و به مقاومت پردازیم.

از شاه وقت خواستم و در نظر داشتم نسبت به عمل جنایتکارانه‌ی قوای انتظامی اعتراض کنم. شاه مجال نداد و به محض دیدن من دست پیش گرفت و گفت: «این چه دسته گلی است که همکاران دانشکده‌ی فنی شما به آب داده‌اند، چند صد دانشجو را به جان چهار نظامی انداخته‌اند که این نتیجه‌ی نامطلوب را به بار آورد؟» گفتم: «معلوم می‌شود جریان را آن‌طور که خواسته‌اند، ساخته و پرداخته به عرض رسانده‌اند.» شاه گفت: «به من دروغ نگفته‌اند؛ عقل هم حکم می‌کند که جریان همین بوده است و الاً چطور می‌شود تصور کرد که سرباز بی‌جهت به‌سوی دانشجو تیر خالی کند؟» گفتم: «جریان هر چه بوده است نتیجه‌اش این است که سه خانواده عزادار شده‌اند و دانشگاهیان ناراحت و سوگوارند.» شاه گفت: «همین‌طور است؛ من هم متأسفم، ولی چه باید کرد؟» گفتم: «حداقل کاری که باید کرد یکی بازداشت آن نظامیان و بازپرسی از آنان است در حضور چند تن از دانشجویانی که در آن حادثه شاهد و ناظر بوده‌اند. دیگر این که مقرر فرمایید به وسایل ممکن از خانواده‌هایی که فرزندان خود را از دست داده‌اند دلجویی به‌عمل آید.» شاه نظرم را پسندید و گفت: «فردا، علاوه وزیر دربار را مأمور می‌کنم با آن خانواده‌ها تماس بگیرد از طرف من و به آنها تسلیت بگوید و رضایت خاطر آنها را، به هر وسیله‌ای که مقتضی حال آنها باشد و بخواهند، فراهم سازد. ضمناً از دولت می‌خواهم به این امر مهم رسیدگی کند و ببیند آیا توطئه‌ای در کار بوده است که این‌گونه بین نظامیان و دانشجویان ایجاد درگیری کرده‌اند؟»

دو روز بعد نخست‌وزیر ساعتی را معین کرد که به دیدنش بروم. به نخست‌وزیری که رسیدم جلسه‌ی هیأت دولت تشکیل بود. رئیس دفتر نخست‌وزیر، که در انتظار من بود، گفت: «فرموده‌اند به جلسه تشریف

می‌گیرد و تیر به سه دانشجو اصابت می‌کند و آنها را از پای در می‌آورد.

گزارش که به من رسید بی‌درنگ با سپهد زاهدی تلفنی تماس گرفتم و شدیداً اعتراض کردم و گفتم: «با این حرکات وحشیانه مأموران انتظامی شما من دیگر نمی‌توانم اداره‌ی امور دانشگاه را عهده‌دار باشم.» گفتم: «متأسف خواهم بود. دولت رأساً از اداره‌ی امور آنجا عاجز نخواهد بود؛ ولی جنابعالی باید بدانید که در این ماجرا تقصیر کاملاً بر عهده اولیای دانشکده فنی بوده است. نظامیان که وارد سرسرای دانشکده شده بودند قصدشان فقط این بوده که از دانشجویانی که آنها را با حرکات و کلماتی مسخره کرده بودند بپرسند منظورشان چه بوده و خواهش کنند که این کار تکرار نشود، که ناگهان اولیای دانشکده کلاسها را تعطیل و صدها دانشجو را در سرسرای دانشکده به جان سربازان می‌اندازند. اینها هم برای حفظ جان خود چند تیر هوایی شلیک می‌کنند و بدبختانه سه تن از دانشجویان که با سربازان گلاویز شده بوده‌اند، تیر به آنها اصابت می‌کند و کشته می‌شوند.» گفتم: «تاکنون قرار بود مقامات انتظامی بدون اجازه‌ی ریاست دانشگاه وارد این محوطه نشوند. چرا نظامیان شما وارد شده‌اند؟ گزارشی هم که به شما داده‌اند گویا عین آنچه واقع شده است نباشد.» گفتم: «به من گزارش خلاف نمی‌تواند بدهند. جنابعالی هم تحقیق بفرمایید بعد با هم صحبت می‌کنیم.» فردای آن روز، در جلسه‌ی رؤسای دانشکده‌ها دو ساعت درباره‌ی این جریان و خط‌مشی خود بحث کردیم. نخستین فکر این بود که جمعاً استعفا دهیم. بعد دیدیم که این کناره‌گیری نتیجه‌ی قطعی‌اش این خواهد بود که آرزوی همیشگی دولتها برآورده خواهد شد؛ یعنی دولت خودکامه‌ی زورمند دست روی دانشگاه خواهد گذاشت، استقلالش را که قریب دوازده سال در استقرار و استحکامش زحمت کشیده بودیم از بین خواهد برد و یک نظامی یا غیر نظامی قلدر را به ریاست دانشگاه خواهد گماشت و رؤسای دانشکده‌ها را مطابق سلیقه برگزیده و منصوب

معلوم شد گفتگو درباره‌ی دانشگاه است. وزیری که با ورود من کلامش قطع شده بود مطلب خود را دنبال کرد. بعد از او یکی دو وزیر دیگر داد سخن دادند تا نوبت به وزیر جنگ، سپهبد هدایت، رسید. او با حدت و شدتی بیشتر به دانشگاه حمله کرد و در پایان سخنانش چنین نتیجه گرفت: «اگر عضوی از اعضای بدن فاسد شود آنرا قطع می‌کنند تا بدن سالم بماند. دانشگاه را هم در صورت لزوم برای حفظ مملکت باید از بین برد و منحل کرد...» سخنان تند و قاطعانه‌ی وزیر جنگ که تمام شد سکوت کامل تالار را فراگرفت. معلوم بود که همه منتظر واکنش من بودند. من به خود فشار آوردم آرام و ملایم باشم. پس به آرامی گفتم: «نظر تیمسار وزیر جنگ قابل تأمل است؛ اولاً، تشبیه دانشگاه به یک عضو بدن، و امکان قطع احتمالی آن مانند قطع عضو بدن، صحیح نیست. این را «قیاس مع الفارق» می‌گویند. عضو بدن را که قطع می‌کنند از خود مقاومت نشان نمی‌دهد و پس از قطع، جسمی می‌شود جامد و بیجان و بی‌اثر. در صورتی که دانشگاه، که از هزاران استاد و دانشجو و کارمند زنده و پویا تشکیل گردیده، اگر مورد حمله قرار گیرد به مقاومت خواهد پرداخت و از خود دفاع خواهد کرد؛ و به فرض اینکه موقتاً خاموش گردد، آتشی خواهد شد زیر خاکستر که سرانجام شعله‌ور خواهد گردید. گذشته از این، معلوم نیست که در دانشگاه فساد وجود داشته باشد. البته دیدها مختلف است؛ هر کس از زاویه‌ی مخصوص احساسات و افکار و ارزشیابی‌های خویشتن به امور می‌نگرد و به قضاوت می‌پردازد. پس، اول باید معلوم داشت که آیا واقعاً با فساد روبرو هستیم؟ ثانیاً این که در این مورد دچار توهم شده‌ایم. بعد هم به فرض اینکه فساد واقعی در کار باشد، باید با کمال متانت و از روی پختگی به رفع آن همت گماشت نه اینکه بنده‌ی احساسات شده و با شتابزدگی دم از قطع و انحلال زد. کشور ما برای گرداندن چرخهای عادی فعالیتهای خود، و به طریق اولی، برای ترقی و پیشروی، نیازمند به نیروی انسانی، به اصحاب فن و متخصص است.

ببرید.» گفتم: «با هیأت دولت کاری ندارم.» گفت: «گویا هیأت دولت با جنابعالی کار دارد.» شنیدن این کلمات مرا، به حکم اصل تداعی، به یاد جمله‌ی معروف «موش انبونه را ول کرده، انبونه موش را ول نمی‌کند!» انداخت، و وارد تالار جلسه شد و بی‌درنگ بازگشت و در را باز گذاشت و گفت: «فرمودند بفرمایید.» نخست‌وزیر به احترام من از جای برخاست. وزیران به او تأسی کردند. سپهبد دستم را فشرد و پهلوی خود روی صندلی اضافی که آنجا گذاشته بودند جای داد و خطاب به وزیران گفت: «موضوع بحث را ادامه دهید.»

● دکتر مصدق از آمریکا که بازگشت از او وقت ملاقات خواستم. یکی دو روز گذشت وقتی معین نشد... فرزندش دکتر غلامحسین مصدق را، که استاد دانشکده‌ی پزشکی بود، به منزل خود خواستم و به او گفتم: «این چه معنی دارد که ابوی گرامی وقت ملاقات نمی‌دهد؟» او اندکی در گفتن جواب تردید کرد، سرانجام گفت: «پاپا از شما گله دارد.» گفتم: «چرا؟ چه شده است؟» باز اندکی تردید کرد، سرانجام گفت: «واقع این است که در نیویورک، در جلسه‌ای که همه اعضای نمایندگی ایران حضور داشتند، تلگرافی از تهران از طرف آقای کاظمی قائم مقام پاپا رسید که تعطیل دانشگاه را اطلاع می‌داد. همین که تلگراف خوانده شد، دکتر شایگان از جای جست و خطاب به نخست‌وزیر گفت: عرض نکردم که این دکتر سیاسی فراماسون است، انگلیسی‌مآب است؟ حالا دانشگاه را تعطیل کرده است تا چنین وانمود شود که طبقه‌ی تحصیل کرده و فاضل ایران مخالف سیاستی هستند که جنابعالی پیش گرفته‌اید...» از شنیدن این خبر بسیار رنجیده‌خاطر شدم و گفتم: «به پاپا بگو این اهانتی را که نسبت به من روا داشته است هرگز نخواهم بخشید. مگر او مرا نمی‌شناخت که به سخن آن مرد حسود، عصبی، بد تشخیص و بداندیش وقع بگذارد و آنرا واقع بیندارد؟»

نخست‌وزیر از توضیحاتی که داده بودم سپاسگزاری کرد...

فردای آن روز، مأموران انتظامی، که پس از سقوط مصدق در دانشگاه راه یافته بودند، آنجا را ترک کردند و دولت هم تا زمانی که از ریاست دانشگاه کنار نرفتم از دخالت در این مؤسسه خودداری کرد.

دانشگاه تهران: سوءقصد به شاه

شاه پیش از سوءقصد

شخصیت هیچ‌کس در طول زمان یک‌سان باقی نمی‌ماند، بلکه پیوسته در تغییر و تحول است. چگونگی این تغییر و تحول بستگی دارد به خصوصیات محیطی که شخص در آن به سر می‌برد، نوع تعلیم و تربیتی که می‌بیند، افکار و عقاید و عادات و ملکات و احساسات و عواطفی که در جریان زندگی پیدا می‌کند و از آن او می‌شوند.

محمدرضا شاه از این قاعده کلی برکنار نبود. در دو سال اول پادشاهی جوانی بود صاف و ساده و بی‌آلایش. ولی تماس دائم با افراد خانواده‌ی سلطنتی و درباریان و اطرافیان سودجو و بویژه چاپلوس نمی‌توانست در او بی‌تأثیر باشد. من در ۱۲ سالی که ریاست دانشگاه و گاه به‌گاه عضویت دولت را داشتم می‌کوشیدم، البته با رعایت ادب، او را راهنمایی کرده و از برخی امور نامناسب برحذر بدارم. ولی این عمل من چون قطره آب زلالی بود که در قدحی پر از آب مسموم و کدر چکانده شود. با این همه من ناامید نمی‌شدم و چون در نخستین سال پادشاهی‌اش از من خواسته بود که همیشه نظر خود را بی‌پرده به او بگویم، در این باره هیچ‌گاه کوتاهی نکردم.

در دولت بیات، که وزیر مشاور بودم، روزی که تنها بار یافتم گفتم: «سه سال از تصویب قانون آموزش و پرورش عمومی اجباری مجانی می‌گذرد و هنوز دولتها اقدامی برای اجرای آن نکرده‌اند.» گفتم: «دستور می‌دهم اقدام کنند.» روزی دیگر به‌مناسبتی گفتم: «صلاح نیست اعلیحضرت خود را موافق یا مخالف

پزشک، مهندس، معلم، قاضی، اقتصاددان... لازم دارد. این متخصصان را تاکنون در درجه‌ی اول دانشگاه تهران تربیت کرده است و از این پس هم باید به میزان و مقیاس بیشتری تربیت کند. در این صورت آیا می‌توان این دستگاه را منحل یا تعطیل کرد؟ و آیا حتی مقتضی و مقرون به صلاح است که به احتمال چنین امری تفوه شود؟»

سپهبد هدایت اجازه خواست توضیحی بدهد، نخست‌وزیر به او مجال نداد و خود چنین گفت: «مقصود وزیر جنگ این نبود که دولت دانشگاه را تعطیل یا منحل کند، بلکه همان بود که جنابعالی تذکر دادید، یعنی اصلاح... حالا هر طور خود شما صلاح بدانید عمل خواهد شد. دولت به جنابعالی کمال اعتماد را دارد. دولت چه باید بکند؟ از جنابعالی دعوت شد به اینجا بیایید برای همین بود که از جنابعالی بپرسیم وظیفه‌ی دولت در قبال دانشگاه چیست؟» گفتم: «خیلی متشکرم که نظر مرا در این باب می‌خواهید. به عقیده‌ی من - عقیده‌ای که تازگی ندارد و همیشه آنرا داشته‌ام - دولت باید از هرگونه دخالت در دانشگاه خودداری کند و مسئولیت حفظ انتظامات آنجا را به عهده‌ی خود ما بگذارد. این مؤسسه‌ی بزرگ علمی را ما از سال ۱۳۲۱ خودمختار و مستقل کرده‌ایم و در تمام این مدت با سیاست حفظ بی‌طرفی دانشگاه، به هیچ مقامی و به هیچ حزب و فرقه‌ای اجازه نداده‌ایم در آن دخالت کند. حزب توده در بحبوحه‌ی قدرت خود، در زمانی که می‌توانست در خیابان فردوسی افسر شهربانی را توقیف کند و برای بازپرسی به دفتر حزب ببرد، نتوانست در دانشگاه به تبلیغ و فعالیت پردازد چنانکه هیچ حزب و فرقه‌ی دیگری نتوانست چنین کند. حاصل اینکه این حوزه‌ی علمی را ما تا به حال از سیاست دور نگاه داشته‌ایم و در آنجا نه به چپ و نه به راست اجازه‌ی فعالیت نداده‌ایم. باور کنید که این به مصلحت دولت است که ما را آزاد بگذارد و در کار ما دخالت نکند، چنانکه در یازده سال گذشته نکرده است...»

«مراد خدمتگزار سوء تفاهم نبود، بلکه این بود که خاطر ملوکانه را گویا نسبت به دانشگاه مکرر کرده و سبب شده باشند که عنایت و تفقد شاهانه نسبت به دانشگاه کاهش یابد.» شاه گفت: «شما می‌دانید که من همیشه نسبت به دانشگاه توجه داشته کمک کرده‌ام و مراقب بوده‌ام که استقلالش رعایت شود. این دانشگاه است که حق‌شناسی نمی‌کند و ممنون بودن خود را نشان نمی‌دهد.» گفتم: «هر سال در جشن و تأسیس و استقلال دانشگاه، که در پیشگاه مبارک تشکیل می‌شود، ملاحظه فرموده‌اند که رئیس دانشگاه در مقدمه‌ی گزارش خود از اعلیحضرت تجلیل به عمل می‌آورد و سپاسگزاری قاطبه‌ی دانشگاهیان را نسبت به تفقد و عنایتی که نسبت به این دستگاه مبذول می‌فرمایند به عرض می‌رساند.» شاه گفت: «این کافی نیست، سایر دستگاهها این وظیفه را به وجهی زباندارتر انجام می‌دهند.» گفتم: «جسارت است، خواهند بخشید. آیا تصور نمی‌فرمایند که همان اظهارات مختصر ریاست بزرگترین مؤسسه‌ی علمی کشور، در آن مراسم رسمی، اثر و اهمیتش چندین برابر گفته‌ها و نوشته‌های تملق‌آمیز، تکراری و مبتذل سایر دستگاهها و مقامات باشد؟ معلوم می‌شود به عرض نرسانده‌اند که جراید مخالف، خدمتگزار را برای همان مختصر اظهارات چگونه مورد حمله و سرزنش قرار داده، متملق معرفی می‌کنند.»

شاه با بی‌حوصلگی گفت: «من نمی‌دانم، ولی دانشگاه نباید این قدر بی‌تفاوت باشد...»

۲۸ اردیبهشت ماه ۱۳۲۷ - چند روز پیش احضار شدم. و این اسباب شگفتی بود، زیرا برخلاف سه چهار سال اول سلطنت که ماهی یک‌بار و احياناً ماهی دو بار احضار و مورد شور و مشورت قرار می‌گرفتم، دو سه سال اخیر به دلائل گوناگون، فقط در صورتی بار می‌یافتم که خود تقاضا کرده باشم و شاه هم برخوردش با من آن سادگی و گرمی سابق را نداشت بلکه بیش از پیش جنبه‌ی رسمی به خود می‌گرفت.

شاه مثل همیشه در دفتر خود - کاخ اختصاصی -

● محمدرضا شاه در دو سال اول پادشاهی جوانی بود صاف و ساده و بی‌آلایش. ولی تماس دائم با افراد خانواده‌ی سلطنتی و درباریان و اطرافیان سودجو و بویژه چاپلوس نمی‌توانست در او بی‌تأثیر باشد. من در ۱۲ سالی که ریاست دانشگاه و گاه‌به‌گاه عضویت دولت را داشتم می‌کوشیدم، البته با رعایت ادب، او را راهنمایی کرده و از برخی امور نامناسب برحذر بدارم. ولی این عمل من چون قطره آب زلالی بود که در قدحی پر از آب مسموم و کدر چکانده شود.

افرادی با دسته و گروهی نشان دهند. اعلیحضرت حکم پدر خانواده‌ی بزرگی را که ملت ایران است دارند...»

مقامات انتظامی با گزارشهایی که درباره‌ی حزب توده می‌دادند شاه را پیوسته ناراحت و نگران نگاه می‌داشتند.

از تماس با شاه و جریان امور تا سوء قصد نسبت به او و بعد از آن یادداشتهای روزانه‌ی مفصل با تاریخ موجود است....

یکشنبه ۱۹ اردیبهشت ماه ۱۳۲۷ - در این یک ماهی که از آخرین شرفیابی می‌گذرد از ظواهر احوال و از آنچه از گوشه و کنار شنیده می‌شد احساس کردم که مخالفان و حاسدان دست از سعایت برنداشته و کوشیده‌اند شاه را از من دل چرکین نگاه دارند. برای رفع سوء تفاهم، یک هفته پیش وقت شرفیابی خواستم تا امروز جوابی نرسیده بود و این خود بی‌معنی نبود، زیرا من هر بار که وقت شرفیابی می‌خواستم معمولاً برای یکی دو روز بعد وقت تعیین می‌شد.

من مانند سابق که به امر خود شاه با او بی‌پرده صحبت می‌کردم اظهار داشتم: «مثل این است که سوء تفاهمی ایجاد کرده باشند...» شاه سخن مرا قطع کرد و با لحنی ملامت‌آمیز گفت: «می‌گویید سوء تفاهم میان من و دانشگاه پیدا شده؟ مقصود چیست؟ سوء تفاهم میان دو همدریف پیدا می‌شود...» گفتم:

شاه گفت: «همه جا و همه وقت مزخرف‌گو زیاد است. شما هم واقعاً خیال می‌کنید وجهی من میان مردم کم شده است؟» گفتم: «راستش این است که خدمتگزار، سه سال پیش که برای شرکت در کنفرانس سانفرانسیسکو به آمریکا رفته بود، در دانشگاه‌هایی که درباره‌ی ایران سخنرانی می‌کرد در پاسخ به سوال‌هایی که می‌شد با قوت قلب می‌گفت: ملت ایران پادشاه جوانبخت خود را تا حد پرستش دوست می‌دارد. امروز با کمال تأسف باید اعتراف کنم که نمی‌تواند با همان قوت قلب چنین چیزی بگوید.»

شاه با ناراحتی گفت: «مگر من چه کرده‌ام که اگر راست باشد مردم نسبت به من این‌طور تغییر عقیده بدهند؟» گفتم: «شاید دست مرموز شیطانی در کار باشد که بخواهد دل مردم را از محبت شاه خالی کند و اعلیحضرت هم ناخودآگاهانه به این امر کمک می‌فرمایند.» شاه با تعجب گفت: «مقصودتان چیست، نفهمیدم؟» گفتم: «این کمک به انواع مختلف صورت می‌گیرد. از آن جمله کسانی مورد عنایت و مرحمت هستند که میان مردم حسن شهرت ندارند؛ بعضی از آنها نادرست و فاسدند، بعضی دیگر، به گفته‌های درست یا نادرست آلت دست یکی از سیاستهای خارجی به‌شمار می‌روند. دیگر اینکه اعلیحضرت به هر کس و ناکسی اجازه‌ی شرفیابی می‌دهند. ناکسان، این تقرب را، در جراید منعکس می‌کنند و از آن بهره‌برداری و سوءاستفاده می‌کنند. دیگر اینکه، جامعه‌ی لیسانسیه‌ها دو دسته‌اند، به نمایندگان دسته‌ای اجازه‌ی شرفیابی داده می‌شود در صورتی که تعدادشان کم است، و به نمایندگان دسته‌ی دیگر، که تعدادشان خیلی زیاد است ولی گفته می‌شود که عناصر چپ‌گرا هم دارند، نه تنها اجازه‌ی شرفیابی داده نمی‌شود، بلکه عریضه‌ی آنها نیز بی‌جواب می‌ماند. نظیر این‌گونه امور به‌ظاهر جزئی زیاد هستند که ایجاد نارضایی می‌کنند.»

شاه که ناراحت به نظر می‌آمد گفت: «حالا چه باید کرد؟» گفتم: «کارهای اساسی و مهم برای ملت

مرا پذیرفت و گفت: «تکلیف ما با این روزنامه‌ها، که گاهی به کنایه و گاهی هم به صراحت، بی‌احترامی می‌کنند چیست؟ می‌خواهم دستور دهم دولت آنها را توقیف کند، نظر شما چیست؟» گفتم: «توقیف دردی را دوا نمی‌کند. آنها صورت مظلومیت پیدا می‌کنند و بر تعداد هواخواهانشان می‌افزاید.» گفت: «پس چه باید کرد؟» گفتم: «اجازه می‌فرمایند بی‌پرده عرض کنم؟» گفت: «شما را برای همین خواسته‌ام.»

در اینجا بی‌اختیار داستان هارپاگن و نوکرش ژاک (نمایشنامه «حسیس» مولیر) مثل برق از خاطر من گذشت. هارپاگن با اینکه به ژاک اطمینان داده بود که اگر صادقانه آنچه را دیگران درباره‌اش می‌گویند بازگو کند، عصبی نخواهد شد، ولی همین که ژاک بیچاره شروع کرد بعضی از گفته‌های زنده‌ی دیگران را درباره‌ی اربابش گزارش کند، هارپاگن تحمل نیآورده چوب را برداشت به جان آن بیچاره افتاد... من این کتک را به جان خریده دل به دریا زدم و بی‌محابا گفتم: «چون امر می‌فرمایید، اطاعت می‌کنم. با کمال تأسف باید عرض کنم از وجهه‌ای که اعلیحضرت تا چند سال پیش در دل امت داشتند کاسته شده است و نوشته‌ی بعضی از روزنامه‌ها انعکاس طرز فکر و احساس اکثریت مردم است.» شاه گفت: «مقالاتی که در روزنامه‌های دیگر در تجلیل از ما چاپ می‌شود و تظاهرات گروه‌هایی از مردم به شاه‌دوستی را چه می‌گویید؟» گفتم: «آن مقالات و آن تظاهرات به قدری مبالغه‌آمیز و ناشیانه هستند که مردم آنها را تملق و مداهنه به‌شمار می‌آورند و مقدمه‌ای برای سوءاستفاده می‌پندارند و دستاویزی برای گفتنی‌ها و نوشتنی‌های نامناسب! ملاحظه فرمودند که بزرگترین تظاهر، یعنی طاق نصرت‌هایی که هنگام بازگشت اعلیحضرت از اروپا برپا کرده بودند، چه بهانه‌ای به‌دست مخالفین داد و چه چیزهای زنده‌ای که گفته و شنیده نشد. خدمتگزار به گوش خود شنیدم که می‌گفتند: از کدام میدان جنگ می‌آیند؟ مگر پترزبورگ را فتح کرده‌اند...»

سوء قصد نسبت به شاه در محوطه دانشگاه

ما هر سال روز ۱۵ بهمن ماه، که سالروز تأسیس (۱۳۱۳) و اعلام استقلال (۱۳۲۱) دانشگاه بود، با حضور شاه جشن می‌گرفتیم....

روز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، از ساعت دو و نیم بعد از ظهر، در محوطه‌ی جلوی دانشکده حقوق - (هنوز تالار فردوسی دانشکده‌ی ادبیات برای این‌گونه اجتماعات آماده نشده بود و مراسم در تالار دانشکده‌ی حقوق به عمل می‌آمد) - برحسب معمول گارد احترام صف کشیده و ساعت سه هیأت وزیران نزدیک در ورودی دانشکده به ترتیب ایستاده بودند و من هم پهلوئی نخست‌وزیر (ساعد) پا به پا می‌کردم و همه در انتظار ورود شاه بودیم.

اتومبیل سلطنت وارد دانشگاه شد و در چند قدمی گارد احترام توقف کرد. شاه پیاده شد و ایستاد تا سرود شاهنشاهی که می‌نواختند تمام شود. آنگاه، از برابر گارد گذشت و متوجه هیأت وزیران، که ادای احترام می‌کردند، گردید. پیش از آنکه به آنها برسد، من برحسب معمول هر سال برای عرض خیرمقدم چند قدم به پیش گذاشتم و داشتم این کلمات را ادا می‌کردم: «تشریف‌فرمایی اعلیحضرت را به این حوزه‌ی علمی از طرف خود و قاطبه‌ی دانشگاهیان تبریک...» که ناگهان مردی نسبتاً جوان از پشت صف گارد احترام بیرون جست با چیز کوچکی شبیه به دوربین عکاسی که جلوی چشمان خود نگاه داشته بود و معلوم شد هفت تیر است شاه را هدف قرار داده پشت سر هم چند تیر خالی کرد و بعد هفت تیر را به دور انداخته دستهای خود را به علامت تسلیم به هوا بلند کرد. تمام این صحنه - که بازیگران آن ضارب و شاه بودند و تعجب داشت که یکی از تیرها به من که در دو قدمی شاه بودم اصابت نکرد - بی‌مبالغه به ۲۰ ثانیه نرسید. همین‌که ضارب - که نامش معلوم شد فخرآرایی است - دست‌های خود را به هوا بلند کرد، ناگهان سپهبد یزدان‌پناه آجودان شاه با صدای کلفت خود فرمان داد:

و مملکت و در درجه‌ی اول اجرای قانون آموزش و پرورش اجباری مجانی...» شاه با بی‌حوصلگی کلام مرا قطع کرده گفت: «شما هم که این مطلب را می‌تکرار می‌کنید. این مردم بی‌سواد با تبلیغات شفاهی گمراه می‌شوند چه رسد به وقتی که بتوانند اوراق تبلیغاتی را هم بخوانند... اینها که گفتید علت نیست، علت واقعی چنانکه از داخل و خارج به من تذکر می‌دهند توده‌ای‌ها هستند که بر ضد سلطنت تبلیغات می‌کنند. شما هم لیدرهای آنها را در دانشگاه حفظ کرده‌اید. به من گفته‌اند تا تکلیف آنها روشن نشود همین آش است و همین کاسه، بلکه بدتر از این هم خواهد شد. باز از شما می‌خواهم که بالاخره برای بیرون کردن آنها از دانشگاه راهی پیدا کنید. آنها برای مملکت خطرناکند.»

در اینجا شاه از جای برخاست و دستش را به سوی من دراز کرد، یعنی که مرخص هستم. دستش را فشردم و با فرود آوردن سر به علامت احترام از دفتر شاه خارج شدم....

● در مراسم پانزده بهمن و نظایر آن همیشه رئیس ستاد ارتش هم حضور داشت، ولی آن روز در این مراسم نبود. خوب به یاد دارم که قبل از ورود شاه، محمود جم، وزیر دربار، متوجه این غیبت شده و به من گفت: «رئیس ستاد کجاست؟ شاه الآن تشریف می‌آورند او هنوز نیامده است.» بعدها از وجوه مختلف تعبیر و تفسیری که درباره‌ی این سوء قصد نسبت به شاه به عمل آمده است یکی این بود که رزم‌آرا، رئیس ستاد ارتش، در توطئه دست داشته و در دفتر خود منتظر بوده تا پس از دریافت خبر موفقیت‌آمیز بودن سوء قصد فوری زمام امور را به دست گیرد. به هر حال، بعدها سوء قصدی که نسبت به خود او شد، و این بار موفقیت‌آمیز بود، مؤید فرضیه‌ی فوق به‌شمار رفته است.

روشن شد من بعنوان رئیس دانشگاه و میزبان از این پیش‌آمد فوق‌العاده ناراحت بودم، رؤسای دانشکده‌ها را برداشته با عجله به بیمارستان رفتیم و اطلاع یافتیم که خطری متوجه شاه نیست، گلوله قسمتی از لب بالا و گونه را خراش داده، گلوله‌ای هم که به پشت اصابت کرده به عمق نرفته بلکه سطح بدن، میانه‌ی دو شانه را مجروح ساخته و یکی دو گلوله هم به کلاه خورده است و پس از مختصر بخیه و پانسمان شاه به کاخ اختصاصی منتقل خواهد شد. ما با همان یال و کوپال - (مقصود لباس رسمی قدیم استادی سنگین، گل‌وگشاد و دست و پاگیر بود که بر تن داشتیم) - مدتی در انتظار بودیم که شاید بتوانیم شاه را ببینیم و از این پیش‌آمد بد اظهار تأسف کنیم. ولی کسانی که بیمارستان آمده بودند، از وزیران و دیگران، که هیچ‌گاه نظر موافقی با دانشگاه خودمختار نداشتند، با نظری خشم‌آلود به ما می‌نگریستند، مثل اینکه ما عامل سوءقصد بوده‌ایم. به هر حال، به ما اعتنایی نداشتند و احترام نمی‌گذاشتند. یکی دو تن از آنها، چون محمود جم، وزیر دربار و دکتر سید علی شایگان کلماتی زننده هم آهسته به زبان آوردند. دکتر شایگان، یا به گفته علی‌اصغر حکمت «شراب شور» برای نیش زدن موقع را مناسب دیده از جلوی من که می‌گذشت گفت: «البته این‌طور باید دانشگاه را اداره کرد!» من در وضع و حالی نبودم که جوابی به او بدهم.

شاه را به کاخ اختصاصی بردند. من و رؤسای دانشکده‌ها به آنجا رفتیم تا شاید شاه را در آنجا ببینیم، ولی جلوگیری کردند. ما هم سرافکنده راه خانه‌های خود را پیش گرفتیم....

چند روز بعد دکتر اقبال (وزیر فرهنگ) در مجلس شورای ملی پشت تریبون رفته اظهار داشت: «طبق مدرکی که از جیب سوءقصدکننده (فخرآرایی) به دست آمده معلوم می‌شود که او توده‌ای بوده و به دستور لیدرهای آن حزب دست به این سوءقصد زده است.» به‌دنبال این اظهارات حزب توده غیرقانونی اعلام شد

«بزیند حرامزاده را»، که سربازان با ته تفنگ به جان ضارب افتاده آنقدر زدند که نقش زمین شد. در آن چند ثانیه تیراندازی، شاه خود را کج و راست می‌کرد و معلوم نبود تیرها به کجایش خورده‌اند. فقط پشت سر او روی شانه‌ها سوراخی دیده می‌شد و دکتر صالح که آنرا دید گفت: (Finished) یعنی «کارش ساخته شد». در این موقع دکتر اقبال به سرعت خود را به شاه رسانده او را بغل کرد و در اتومبیل سلطنتی، که هنوز جابه‌جا نشده بود، جای داد و همراه او بی‌درنگ عازم بیمارستان شد. همزمان با این جریان، حاضران متوجه ضارب - که مانند نعش بر زمین افتاده بود - شدند که ناگهان رئیس شهربانی (سرتیپ صفاری) هفت تیر کشیده گلوله‌ای بر مغز ضارب نیمه‌جان خالی کرد؛ شاید به این منظور که اطمینان حاصل شود که کاملاً جان به جان‌آفرین تسلیم کرده و موجبی برای دردسر استنطاق و تحقیق باقی نماند.

نکته‌ی قابل توجه دیگر، که شاید به روشن ساختن ریشه‌ی این سوءقصد کمک کند، این است که در مراسم پانزده بهمن و نظایر آن همیشه رئیس ستاد ارتش هم حضور داشت، ولی آن روز در این مراسم نبود. خوب به یاد دارم که قبل از ورود شاه، محمود جم، وزیر دربار، متوجه این غیبت شده و به من گفت: «رئیس ستاد کجاست؟ شاه الآن تشریف می‌آورند او هنوز نیامده است.» بعدها از وجوه مختلف تعبیر و تفسیری که درباره‌ی این سوءقصد نسبت به شاه به عمل آمده است یکی این بود که رزم‌آرا، رئیس ستاد ارتش، در توطئه دست داشته و در دفتر خود منتظر بوده تا پس از دریافت خبر موفقیت‌آمیز بودن سوءقصد فوری زمام امور را به دست گیرد. به هر حال، بعدها سوءقصدی که نسبت به خود او شد، و این بار موفقیت‌آمیز بود، مؤید فرضیه‌ی فوق به‌شمار رفته است.

پی‌آمدهای سوءقصد

شاه را که حرکت دادند و تکلیف ضارب هم که

آیا ضارب واقعاً توده‌ای بوده است؟ گفتند، برخلاف اظهارات دکتر اقبال در مجلس، این شخص توده‌ای نبوده بلکه بعنوان مخبر روزنامه «صدای اسلام»، که با ایادی سفارت انگلیس بستگی داشته، توانسته بوده است در آن روز وارد دانشگاه شود....

در وزارت امور خارجه

من با این که پیوسته به کارهای علمی و فرهنگی و دانشگاهی اشتغال داشتم، نسبت به وزارت امور خارجه نیز بی‌توجه نبودم و تأسف داشتم از نقایصی که در آنجا وجود داشت. می‌دانستم که بیشتر کارمندان و حتی رؤسای ادارات آن وزارتخانه تحصیلات عالیه ندارند و یک زبان خارجی را چنانکه باید نمی‌دانند. روزی شنیدم آقای «ب» بعنوان وزیر مختار ایران عازم پاریس است. در یک میهمانی که تصادفاً به وزیر امور خارجه برخوردیم به او گفتم: «جناب آقای وزیر، این شخصی را که به پاریس می‌فرستید آدم خوبی است ولی زبان فرانسه نمی‌داند.» با کمال خونسردی گفت: «چه مانعی دارد؟ در آنجا یاد می‌گیرد!»

خاطره‌ی نامناسب دیگری که از وزارت خارجه داشتم به این شرح است: یکی از دفعاتی که با سمت رئیس هیأت نمایندگی ایران در کنفرانس یونسکو به پاریس رفته بودم، علی سهیلی، از دوستان دیرین من که سفیر ایران در پاریس بود، به صرف ناهار دعوتم کرد با تأکید به این که قدری زودتر به سفارت بروم. در دفترش مشغول کار بود. پس از خوش‌وبش گفت: «این که خواهش کردم کمی زودتر بیایی برای این است که در موضوع مهمی نامه‌ای برای دولت فرانسه نوشته شده، خواستم نظری به آن بیندازی تا اگر از حیث مطلب یا عبارت عیب و نقصی دارد رفع شود.» آن‌گاه با تلفن داخلی گفت: «مادموازل، آن نامه‌ی ماشین شده را بیاورید دفتر من.» اندکی بعد خانمی بلند بالا و نسبتاً زیبا، با سنی در حدود سی یا سی‌وپنج سال، نامه در

● رسیدگی به چگونگی سوءقصد نسبت به شاه و پی‌آمدهای آن پرسشهایی پیش می‌آورد. یکی اینکه آیا ضارب واقعاً توده‌ای بوده است؟ گفتند، برخلاف اظهارات دکتر اقبال در مجلس، این شخص توده‌ای نبوده بلکه بعنوان مخبر روزنامه «صدای اسلام»، که با ایادی سفارت انگلیس بستگی داشته، توانسته بوده است در آن روز وارد دانشگاه شود.

و زعمای آن مورد تعقیب قرار گرفتند، ولی توانستند فرار کنند و از کشور خارج شوند. از دانشگاه خواسته شد اخراج استادان توده‌ای خود را از دانشگاه رسماً اعلام نماید. شورای دانشگاه در این باره فرمول مبهمی را که تهیه کرده بودم تصویب نمود و از آن پس این استادان: «دکتر رادمنش، دکتر جودت، دکتر فریدون کشاورز، دکتر کیانوری و دکتر فروتن، موقتاً از خدمت دانشگاه برکنار می‌شدند.» شاه از این فرمول (عبارت مخصوص) رضایت نداشت و به من گفت: «شما با این فرمول استخوان لای زخم گذاشته‌اید.» واقع این است که ما جز این نمی‌توانستیم کرد. یعنی استادی را که جرمش ثابت نشده است قطعاً محکوم سازیم. نارضایی شاه به آگاهی همکاران رسید. پیشنهاد کردند برای جبران آنچه در دانشگاه روی داده بود و برای حفظ پشتیبانی شاه از دانشگاه، مجسمه‌ی او نزدیک در ورودی دانشگاه نصب گردد....

چند روز بعد از نصب مجسمه خبر رسید که افرادی تخم مرغ گندیده و گوجه فرنگی... به مجسمه پرتاب کرده‌اند. در نخستین باری که بعد از این پیش‌آمد بار یافتم، شاه با لحنی گله‌آمیز گفت: «نه مجسمه مرا برپا کنید و نه آنرا مورد اهانت قرار دهید.» بعدها معلوم شد که این کار برخلاف تصور عموم، از طرف مخالفان سلطنت نبوده بلکه از طرف مخالفان استقلال دانشگاه و حسن نظر شاه به این دستگاه علمی بوده است.

رسیدگی به چگونگی سوءقصد نسبت به شاه و پی‌آمدهای آن پرسشهایی پیش می‌آورد. یکی اینکه

سیاسی به معنی دیپلمات - به هیچ وجه مناسب نیستند و ممکن است برای دولت او ایجاد مزاحمت کنند. ساعد عذرم را نپذیرفت و گفت: «شما هیچوقت ایجاد مزاحمت نخواهید کرد؛ شما در وزارت فرهنگ خدمات شایانی انجام داده‌اید. حالا وقت آن است که در وزارت خارجه هم لیاقت و کاردانی خود را نشان دهید...» تا من رفتم چیزی بگویم کلام مرا قطع کرد و گفت: «از این گذشته، انتخاب شما را به این سمت به عرض شاه رسانده‌ام و مورد تأیید قرار گرفته است.» از حسن ظن او سپاسگزاری کردم و گفتم: «اگر همکاری من عواقب نامطلوبی پیدا کند مسئولش خود جنابعالی خواهید بود. آیا می‌توانم از همین حالا مطمئن باشم با اصلاحات و تغییراتی که در وزارت خارجه ممکن است داده شود مخالفت نخواهید کرد؟» گفت: «مطمئن باشید.»

پای بندی من به اصول و انعطاف ناپذیری من در رعایت آنها از همان روزهای اول در برخورد با سفیر آمریکا ظاهر گردید. طبق سنت دیرین، رئیس تشریفات وزارت خارجه از همه رؤسای نمایندگیهای خارجی دعوت کرد که در روز و ساعتی که معین کرده بودم برای معارفه با وزیر جدید به وزارتخانه بیایند. در آن روز در دفتر کار خود، بدون توجه به گذشت زمان، مشغول کار بودم که نظام السلطان (خواجه نوری)، رئیس اداره کل تشریفات وارد شد و گفت: «قربون (این اصطلاح خودش بود) رؤسای نمایندگیهای سیاسی آمده‌اند و در سالن هستند، تشریف می‌آورید؟» از جای برخاستم. او اضافه کرد: «فقط سفیر امریکا مستر وایلی (Wiley) تأخیر کرده ولی خواهد رسید.» دوباره نشستم و گفتم: «به او تلفن کنید و بپرسید علت تأخیرش چیست.» نظام دو سه دقیقه بعد برگشت و گفت: «با خودش صحبت کردم گفت: دعوتنامه را که به فارسی است روی میز من گذاشته بودند و من حالا متوجه آن شدم، لباس مناسب بر تن ندارم و آماده‌ی آمدن نیستم. هر روز دیگری که معین شود به دیدار جناب آقای وزیر خواهیم آمد.» به نظام گفتم: «به او تلفن کنید و از قول من به او بگویید: «لباس اهمیت ندارد؛ یا امروز و همین

دست وارد شد. سهیلی خانم را معرفی کرد و نامه را از او گرفته به من داد و گفت: «هر اصلاحی که به نظرتان می‌رسد بگویید ماداموازل یادداشت کند.» نامه یک صفحه و نیم بود. آنرا به دقت خواندم؛ چند نکته را که به نظرم رسید تذکر دادم و ماداموازل، که معلوم شد زنی فهمیده و باهوش است، پس از اندکی بحث و گفتگو آنها را پذیرفت و نامه را برد دوباره ماشین کند.

سهیلی را به داشتن چنین منشی باهوشی تبریک گفتم. گفت: «همه‌ی کارهای مهم سفارت را این خانم انجام می‌دهد.» گفتم: «چه اطمینانی دارید که او جاسوسی شما را برای دولت متبوع خود یا دولت دیگری نکند؟» گفت: «خیال نمی‌کنم، او طرف اطمینان است. از این گذشته چاره‌ای هم نیست. زیرا هیچ‌یک از همکاریانی که دارم نه خوب زبان می‌دانند و نه وارد به کارها هستند. من همچنان که می‌دانید زبان روسی می‌دانم و فرانسه‌ام ناقص است و به حدی نیست که بتوانم نامه‌ای انشا کنم. تمام کارهای ما که زبان فرانسه لازم داشته باشد، به عهده‌ی این خانم است. اگر او نباشد همه‌ی کارهای ما لنگ است...»

در دولتهایی که با ساعد مراغه‌ای همکاری داشتم (کابینه‌ی احمد قوام و کابینه‌ی علی سهیلی) - من به سمت وزیر فرهنگ و ساعد به سمت وزیر امور خارجه - در بحث‌ها و گفتگوهایی که درباره مسائل مربوط به سیاست خارجی پیش می‌آمد، ساعد همیشه نظر مرا جویا می‌شد - حتی وقتی که می‌گفت: «این حق شماست که وزیر امور خارجه باشید.» این جمله را او بارها تکرار می‌کرد. من گفته‌ی او را البته تعارف می‌پنداشتم، نه تعبیر آنچه واقعاً در دل دارد. ولی روزی که نخست‌وزیر شد (۱۳۲۸) و از من دعوت کرد که پست وزارت خارجه را بپذیرم معلوم شد سخنان سابق او فقط برای خوشایند من نبوده است. باری از او سپاسگزاری کردم و خواهش کردم از قبول این مسئولیت معذورم بدارد. دلیل این بود که آدمی هستم پای بند به اصول، با صراحت لهجه و تقریباً انعطاف ناپذیر... صفاتی که برای یک رجل سیاسی -

به او برسانید. تکرار می‌کنم: یا امروز و همین حالا یا دیگر هیچ وقت تا من وزیر خارجه هستم.» نظام گفت: «اطاعت می‌کنم» و رفت. چند دقیقه بعد آمد و گفت: «پیغام را همانطور که فرموده بودید به او رساندم. حالا تشریف می‌آورید؟ میهمانان مدتی است در انتظار جناب میزبان هستند.» گفتم: «البته خوب نشد که آنها را در انتظار گذاشتیم، ولی این تقصیر این سفیر مغرور از خودراضی بود...»

در اولین دیداری که بعد از این رویداد با شاه داشتم گزارش آنرا به اطلاع رساندم و گفتم: «لازم بود این درس ادب به این نماینده‌ی خارجی بی‌ادب داده شود.» شاه چیزی نگفت و من احساس کردم که حرکت مرا نپسندیده است، زیرا فوراً مطلب دیگری را پیش کشید.

چندی بعد یک برخورد دیگر هم با همین سفیر خارجی پیدا کردم....

در یکی از دیدارها، شاه هنگامی که از جای برخاست و مثل همیشه دست خود را به سوی من دراز کرد گفت: «راستی، مستر وایلی این‌جا آمده بود تقاضایی هم داشت.» آن‌گاه شاه تقاضای او را که بسیار جزئی و کم‌اهمیت بود بیان داشت. گفتم: «این امر کوچک جزئی است که برای آن باید به اداره‌ی مربوط به وزارت خارجه مراجعه کنند نه این که جسارت کرده درباره‌ی آن مزاحم اعلیحضرت شوند.» شاه باز گفت: «سفیر امریکا است. عذرش خواسته است!» من که هنوز معنی جمله «عذرش خواسته است» را درست نمی‌فهمیدم، با اوقات تلخ از کاخ خارج شدم. در بازگشت به وزارتخانه به رئیس تشریفات دستور دادم شرحی به امضای خودش، به سفارت امریکا بنویسد که برای فلان موضوع و نظایر آن مقتضی است به ادارات مربوط وزارت امور خارجه مراجعه کنند و در صورتی که با اشکالی مواجه شدند رفع آنرا از معاون وزارتخانه و در موارد استثنایی، از وزیر امور خارجه خواستار شوند.

حالا که دیگران همه حضور دارند به دیدن من خواهد آمد یا تا وقتی که من وزیر خارجه هستم دیگر به دیدن من نخواهد آمد.» از شنیدن این سخنان چشمهای نظام گرد شدند. او کمی پایه‌پا کرد، انتظار چنین چیزی را نداشت و جرأت نمی‌کرد چنین پیامی را به سفیر دولت پر قدرت و پرنفوذ آمریکا برساند. گفتم: «شنیدید چه گفتم، چرا معطلید؟ من اصل مسلمی را به هیچ قیمتی زیر پا نمی‌گذارم. فهمیدید؟ بروید پیام مرا عیناً

● پای‌بندی من به اصول و انعطاف‌ناپذیری من در رعایت آنها از همان روزهای اول در برخورد با سفیر آمریکا ظاهر گردید. طبق سنت دیرین، رئیس تشریفات وزارت خارجه از همه رؤسای نمایندگیهای خارجی دعوت کرد که در روز و ساعتی که معین کرده بودم برای معارفه با وزیر جدید به وزارتخانه بیایند.... نظام‌السلطان (خواجه نوری)، رئیس اداره کل تشریفات وارد شد و گفت: «رؤسای نمایندگیهای سیاسی آمده‌اند و در سالن هستند... فقط سفیر امریکا مستر وایلی تأخیر کرده ولی خواهد رسید.».... گفتم: «به او تلفن کنید و بپرسید علت تأخیرش چیست.» نظام دو سه دقیقه بعد برگشت و گفت: «با خودش صحبت کردم گفت: دعوتنامه را که به فارسی است روی میز من گذاشته بودند و من حالا متوجه آن شدم، لباس مناسب بر تن ندارم و آماده‌ی آمدن نیستم. هر روز دیگری که معین شود به دیدار جناب آقای وزیر خواهم آمد.» به نظام گفتم: «به او تلفن کنید و از قول من به او بگویید: «لباس اهمیت ندارد؛ یا امروز و همین حالا که دیگران همه حضور دارند به دیدن من خواهد آمد یا تا وقتی که من وزیر خارجه هستم دیگر به دیدن من نخواهد آمد.»

در اولین دیداری که بعد از این رویداد با شاه داشتم گزارش آنرا به اطلاع رساندم و گفتم: «لازم بود این درس ادب به این نماینده‌ی خارجی بی‌ادب داده شود.» شاه چیزی نگفت و من احساس کردم که حرکت مرا نپسندیده است.

جوان را امضا کنم تا زودتر راهی آمریکا شود. گفتم: «مشغول رسیدگی به سوابق کارمندان وزارتخانه هستم. سابقه‌ی این جوان را هم به موقع خود خواهم دید. اگر شایستگی داشته باشد به مأموریت خواهد رفت ولی اگر نداشته باشد باید در این جا بماند تا شایستگی لازم را به دست آورد.» شاهپور، که برخلاف بسیاری از بستگانش اهل منطق و دلیل بود، قانع شد و دیگر اصرار نکرد. جوان نامبرده بعدها ترقی کرد و به مقام وزیرمختاری هم رسید.

مطالعه و بررسی قبل از دست زدن به اصلاحات و تغییرات اساسی لااقل یکی دو ماه وقت لازم داشت. در این مدت بیکار ننشستم و علاوه بر کارهای جاری (روتین به اصطلاح فرانسوی) اقداماتی صورت گرفت که به اجمال شرح داده می‌شود.

(۱) مقرر داشتم هر پانزده روز یک بار جلسه‌ی سخنرانی برای عموم کارمندان وزارتخانه تشکیل شود و درباره‌ی مسائل مهم بین‌المللی و فرهنگ و تمدن ایران و علما و ادبای این کشور و خدماتی که به فرهنگ جهانی انجام داده‌اند و درباره‌ی مردم‌شناسی و روان‌شناسی... بحث و گفتگو به عمل آید. نخستین سخنرانی را من خود عهده‌دار شدم و پس از اشاره به فلسفه‌ی تشکیل این مجالس سخنرانی و ذکر کلیاتی چند، درباره‌ی معلومات و اطلاعات و صفاتی که یک دیپلمات باید داشته باشد تا بتواند وظایف خود را به نحو احسن انجام دهد به تفصیل سخن گفتم. متن سخنرانیها و مقاله‌ها در مجله‌ی مخصوص وزارت امور خارجه چاپ و منتشر می‌شد.

(۲) دولت جدیدالتأسیس اندونزی را چندین کشور به رسمیت شناخته بودند و من هیچ دلیلی نمی‌دیدم که ما در این شناسایی تأخیر روا داریم و منتظر پیروی از بعضی کشورهایی که هنوز در این باره اقدامی نکرده بودند بمانیم. پس با هر بیانی بود موافقت شاه را جلب نمودم و بی‌درنگ تشریفات لازم و مقدمات کار را فراهم کردم. تلگرافها و نامه‌های دایر به شناسایی دولت

قبول مسئولیت وزارت خارجه با وجود مشغله‌ی زیاد دانشگاهی و علمی با این امید بود که در آنجا هم بتوانم اصلاحات و اقداماتی، نظیر آنچه در وزارت فرهنگ و دانشگاه انجام داده بودم صورت دهم. همکاران نزدیک من در این وزارتخانه، هنگام شروع به کار تا پایان آن این سه تن بودند: محمود فروغی (رئیس دفتر)، دکتر علیقلی اردلان (معاون سیاسی) و محمود صلاحی (معاون اداری). این سه نفر بعدها مقامات بالاتری به دست آوردند و به سفارت رسیدند. دکتر اردلان وزیر خارجه هم شد و سرانجام، سه ماه قبل از سقوط محمدرضا شاه، به اصرار او را وزیر دربار کردند، مقامی که بعد از خلع شاه موجب گرفتاری این مرد شریف شد و اخیراً پس از اقداماتی که از طرف دوستان و علاقه‌مندان او به عمل آمد، دولت انقلابی اسلامی او را تحت شرایطی از زندان آزاد کرد.

پیش از هر اقدام اساسی در این وزارتخانه، لازم بود نخست از سازمان آن و از سوابق رؤسای ادارات و نماینده‌هایی که در خارج داشتیم اطلاع کافی به دست آورم و بعد دست به کار اصلاحات و تغییرات شوم. کسانی را به ریاست ادارات مهم و به نمایندگی ایران در خارج بگمارم که علاوه بر معلومات لازم، لااقل به یکی از زبانهای فرانسوی یا انگلیسی تسلط کافی داشته باشند تا در گفتگو و بحث با خارجیان، بیچاره و زبون نباشند و به گفتن آری یا نه (و بیشتر به گفتن آری!) قناعت نکنند. این بود که جلوی هرگونه انتصابی را گرفتم و از امضای احکامی که همه‌ی مقدمات آنها انجام و موافقت سلف من، علی اصغر حکمت، جلب شده بود خودداری کردم. از آن جمله ابلاغ مأموریت جوانی به نام آشتیانی بود که قرار بود به واشینگتن برود و از هر طرف توصیه می‌شد ابلاغش را امضا کنم. من او را نمی‌شناختم و نظر خوب یا بدی نسبت به او نداشتم، ولی نمی‌توانستم استثناً قائل شوم و از اصلی که قبول کرده بودم عدول کنم. شاهپور عبدالرضا مرا به کاخ خود خواند و صریحاً از من خواست ابلاغ این

اندونزی مخابره و فرستاده و اظهار امیدواری شد به این که هر چه زودتر دو کشور نمایندگان سیاسی برای یکدیگر اعزام دارند.

(۳) روابط با شوروی: روزی که مراسم معارفه با نمایندگان سیاسی خارجی صورت می‌گرفت از مختصر گفتگویی که با سفیر شوروی داشتم چنین احساس کردم افق روابط ما زیاد روشن نیست. روشن ساختن این افق را جزء برنامه‌ی اقدامات خود قرار دادم. در تماسهایی که با خارجیان دست می‌داد، چه در جریان میهمانی‌هایی که به افتخار من داده می‌شد، چه در مواقع دیگر، بخوبی استنباط کردم که سفرای انگلیس و آمریکا مایل نیستند به این که ما با شوروی زیاد نزدیک شویم. این استنباط البته نمی‌توانست مرا در انجام وظیفه‌ی ملی دچار تردید کند. پس به شاه گفتم: «آیا اجازه هست که اگر اختلافی با شوروی داشته باشیم در رفع آن اقدام شود؟» شاه گفت: «من حرفی ندارم، ولی بی‌فایده است؛ آن‌ها سر سازش ندارند، توقعشان زیاد است. شما بیهوده در این راه وقت تلف می‌کنید.» گفتم «اجازه دهید امتحان کنم.» سکوت شاه را من به معنی موافقت گرفتم و همان روز توسط اداره‌ی تشریفات، سفیر شوروی (گویا نامش سادچیکف بود) را به دفترم دعوت کردم و پس از سلام و تعارف معمول به او گفتم: «چرا نمی‌خواهید بنشینیم و اختلافات احتمالی خود را از بین ببریم؟» با کمال تعجب گفت: «ما میل نداریم یا شما؟ من مکرر آمده‌ام این پیشنهاد را کرده‌ام، کسی گوشش بده‌کار به حرف‌های من نبوده است.» گفتم: «شاید چنان که باید متوجه نظر شما نشده باشند. به هر حال من خوشوقتم که شما را در این زمینه با خود موافق می‌بینم. بنابراین پیشنهاد می‌کنم شما فهرستی دقیق از موارد اختلافی که خیال می‌کنید با ما دارید و چیزهایی که از ما می‌خواهید تهیه کنید. ما هم از طرف خود چنین فهرستی آماده خواهیم کرد. بعد می‌نشینیم و با هم بحث می‌کنیم. من اطمینان دارم با اندکی حسن‌نیت و گذشت به توافق کامل خواهیم رسید.» آخرین کلمات از دهان من بیرون

نیامده بود که سادچیکف از جای برجست و دو دست خود را به سوی من دراز کرد و بی‌اختیار گفت: «از شما متشکرم! شما مرا نجات دادید. مسکو خیال می‌کند من قصور می‌کنم و وظیفه‌ی خود را درست انجام نمی‌دهم. هر چه در گزارش‌های خود اطمینان می‌دهم که این دولت ایران است که حسن تلقی ندارد و حسن ظن ندارد، باور نمی‌کنند...» در این هنگام ناگهان از حرارت جناب سفیر کاسته و آهنگ صدایش ملایم شد، گویی متوجه شده بود به این که زیاد از حد از خود بی‌خود شده و عنان اختیار از کف داده و چیزهایی که نباید بگوید گفته است... با این وصف، باز هم از من سپاسگزاری کرد و رفت که فهرست مربوط را تهیه کند. هنگام خداحافظی به او گفتم: «فهرست ما هم که حاضر شد قرار ملاقات بعدی را خواهیم گذاشت.»

چند روز بعد از این ملاقات و گفتگو در مراسمی که به یاد ندارم مربوط به چه بود، رئیس شورای فرهنگی بریتانیا به مناسبتی گفت: «سادچیکف قابل اعتماد نیست، یعنی آدمی نیست که بتوان با او کنار آمد.» فهمیدم خبررسانان که همه‌جا هستند خبر ملاقات و گفتگوی من و سادچیکف را به جاهایی که باید برسانند رسانده بودند. من البته بلافاصله بعد از ملاقات با سادچیکف گزارش امر را به عرض شاه رسانده و اندکی بعد نخست‌وزیر را هم در جریان گذاشته بودم، ولی هیچ‌یک از آنها را نسبت به نتیجه‌ی این اقدام خوشبین نیافتم. دو روز بعد به ساعد گفتم: «روزی که مرا به همکاری دعوت کردید از اخلاق خشک و اصولی خود شمه‌ای به اطلاع رساندم. امیدوارم اخلاق و روش کار من برای دولت شما ایجاد مزاحمت نکرده باشد و نکند.» گفتم: «ابد! ناراحت نباشید...»

انتخابات مجلس شورای ملی انجام پذیرفته بود و مجلس افتتاح می‌شد و طبق مقررات دولت خودبه‌خود کنار می‌رفت. رأی تمایل مجلس برای نخست‌وزیری خوشبختانه دوباره به آقای ساعد مراغه‌ای تعلق گرفت و شاه فرمان نخست‌وزیری را به نام او صادر کرد. من به هیچ‌وجه انتظار نداشتم، با سابقه‌ای که در

● گذشته از درگیریهایی که با مستر وایلی، سفیر آمریکا، روی داده بود از چندین سال پیش انگلیسها را هم از خود رنجانده بودم. درگیری من با اینها در سال ۱۹۳۱، پس از انتشار کتابم به نام «ایران در تماس با مغرب زمین»... آغاز شد. در این کتاب سیاست جابرا نهی امپراتوری انگلیس نسبت به ایران در تمام قرن نوزدهم و سپس موضوع قرارداد ۱۹۰۷ و قرارداد شوم ۱۹۱۹، معروف به قرارداد وثوق، و جز آن به تفصیل شرح داده شده بود و همان زمان در مطبوعات انگلیس مورد انتقاد قرار گرفته بود و این درگیری سالیان دراز بعد از آن تاریخ، در اواخر جنگ جهانی دوم، با مستر بولارد، وزیر مختار انگلیس در تهران... به شکلی دیگر تجدید شده بود.

ساعد اصرار کرد و گفت: «هر وزارتخانه‌ی دیگر را هم بخواهید موافقت شاه را خواهم گرفت.» گفتم: «اگر معافم بدارید صمیمانه ممنون خواهم شد. شما نمی‌دانید کار دانشگاه چقدر زیاد و سنگین است. من با این که، بی‌مبالغه، روزی چهارده ساعت کار می‌کنم باز قسمتی از کارها زمین می‌ماند. کتابی را هم که قبل از آمدن در دولت شما در دست تألیف داشتم مدتی است نیمه کاره مانده است.» ساعد دست‌بردار نبود و معلوم بود که تعارف نمی‌کند و صادق است؛ من هم در عدم قبول دعوت او صادق بودم. باری، قانعش کردم. روی هم را بوسیدیم و از هم جدا شدیم. از آن پس هم تا زنده بود دوستی خود را حفظ کردیم...

وزارت خارجه پیدا کرده بودم، مجدداً به این سمت انتخاب شوم. گذشته از درگیریهایی که با مستر وایلی، سفیر آمریکا، روی داده بود از چندین سال پیش انگلیسها را هم از خود رنجانده بودم. درگیری من با اینها در سال ۱۹۳۱، پس از انتشار کتابم به نام «ایران در تماس با مغرب زمین»... آغاز شد. در این کتاب سیاست جابرا نهی امپراتوری انگلیس نسبت به ایران در تمام قرن نوزدهم و سپس موضوع قرارداد ۱۹۰۷ و قرارداد شوم ۱۹۱۹، معروف به قرارداد وثوق، و جز آن به تفصیل شرح داده شده بود و همان زمان در مطبوعات انگلیس مورد انتقاد قرار گرفته بود و این درگیری سالیان دراز بعد از آن تاریخ، در اواخر جنگ جهانی دوم، با مستر بولارد، وزیر مختار انگلیس در تهران... به شکلی دیگر تجدید شده بود.

باری، ساعد پس از دریافت فرمان نخست‌وزیری درصدد تشکیل دولت جدید خود برآمد. به یاد ندارم چند روز بعد بود که با تلفن خواست به دیدنش بروم. مرا مثل همیشه در آغوش کشید و گفت: «اعلیحضرت نظرشان این است که وزارت خارجه را به آقای علاء بدهم (علاء در آن وقت سفیر ایران در آمریکا بود). خواستم از شما خواهش کنم به‌جای وزارت خارجه وزارت فرهنگ را قبول کنید.» از او تشکر کردم و گفتم: «من از روز اول به شما گفته بودم پشیمان خواهید شد از این که من وزیر خارجه‌ی دولت شما باشم.» گفت: «نه! این‌طور نیست. ولی خوب، سیاست اقتضا می‌کند که آقای علاء به جای شما بیاید.» گفتم: «البته می‌فهمم. به هر حال مرا از عضویت دولت باید معاف بدارید.»